

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228953

UNIVERSAL
LIBRARY

بِعِصْنائِهِمْ كَيْدُكُمْ فَضَلَّ خَلْقٌ مِنْكُمْ وَرِثَا



لَا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ سَاعَةً مِنْ نَارٍ



دَرْطِجَانِ مِثْلِي نَفْسُكَ شَوْطِجِ بَرِّ مَرْمَقُولِ هَمَانِ



بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو بهترین مرقاز	بی نام تو نامسکی کنم باز	ای کارکشای بر چه بستند	نام تو کیست بر چه بستند
ای بی خطی نکتته زاول	بی حجت نام تو مسجل	ای هست کن لسان مستی	کوته زورت دراز دوستی
ای خطیه تو تبارک الله	فیض تو همیشه بارک الله	ای هست ز بر طریق چو	دانای درونی و بیرون
ای هفت عروس نه چار	بر در که تو به پرده دار	ای هر چه رسید و آرسیده	در کن فیکون تو آفریده
ای دایه عقل و باغت جان	در یک تو هست و نیست یکسان	ای محرم عالم تحیر	عالم ز تو هم تخی و هم پر
ای تو بعضی نوشتن و صفا	ای نهی تو بنکر امر و عفو	ای امر ترانها و مطلق	وز امر تو کائنات مشتق
ای مقصد هست بلند ان	مقصود دل نیازندان	ای سر ره کش بلند میان	در باز کن درون نشینان
ای به ورق تو در من ایام	ز انما زرسیده تا با بجام	صاحب تویی آن و اگر کنند	سلطان تویی آن و اگر فلانند
راه تو بنور لایزال	از شرک و شرک هر دو فنا	در صانع تو کاد از عده مشی	عاجز شده عقل علت اندیش
تزیین جهان چنانکه هست	کردی بشنا که کشا هست	در راه تو هر که را وجود است	مشغول پرستش سجد است
بر ابلق صبح و ادیم شام	مکنت زده این بوی لایم	نمروخت گره بچرخ و آوا	هفتا گره بر و کشا و
خاکستر ز انماک سودا	صد آینه نام زوز و دودا	هر هر رقی که حرف راندا	آتش همه را و حرف خواندا

بر کوه کن ترکان و نو حرفی به غلط را نگو هر دم به بحق هست رنجی از آتش ظلم و دود و غلوم عقل آبله پای و کوی نیک عقل از در تو بصر فروزد من بیدل و راه نیم ناکست میگو شوم و در تم تو ان نیست شک در دامن بود کاسیر گر قمر سزای ماست آخر و انگه که نفس به آخر آید چون گروشود و چو پستم در عصمت یخچین حصار احرار شکن بسی ست زنهار چون نیست بجز تو و سیکر آنجا که نمی زلف یک تاب پیش تو نه دین نه طاعت آرم بر دار مرا که اوفتادم هم تو بعنایت آله از خرم خویشتن ده زکاتم از خوان تو با نغم ترکست	کردی جو سپیدی ستون یک نقطه در خطا نگو بخشی بدل خراب گنجی احوال همه تراست معلوم و انگاه رهی چو موی با یک اگر پای درون نه بلسوزد چون راه برم توئی می بکست کارام تو هست بلک ازان از لطف زیم ز قمر می رسم هم لطف بر ای ماست آخر هم خطبه نام تو سر آید هر جا که روم ترا پرستم شیطان بر حیم کیست بار ز احرار شکستم نگه دار هست از کرم تو ناگزیرم زرگم و خاک و در شو آ اخلاص تخی شفاعت آرم وزیر کب جد خود بیام آنجا قدم نمی که خواست منو بس به این و آن برتم وز حضرت تو کرم ترکست	هر جا که خرمی شگرف ست در عالم عالم آفریدن در قسمت بندی و شاهی هم قصه ناموده دانه توفیق تو که نه ره نماید ای عقل مرا کفایت از تو عاجز شدم از اگر نه بار گر لطف کنی و گرنه کنی قمر یا شربت لطف و ایشم تا در نفسم عنایت هست آن لحظه که برگ بر پایم با هم در حساب هستی احرار گرفته ام بگویت من بکیس در خندانان یک ذره ز کیمیا می غلاص من گر گرم و گر سفالم تا غرق نشد سفینه در آب از ظلمت خود را بیم ده تا چند مرا ز بیم و امید تا که به نیاز هر نواله چون زرقه جود من خرم	قفاش بکلید این دهر ست به زین نتوان رقم کشیدن دولت تو دهری بهر که خواهی هم نامه نانوشتند خوانی این عقد بعتل که کشاید جستن ز من و هدایت از تو طاقت نه چگونه باشد ای کار پیش تو یکی ست نوش از هر یا زهر کن ز قمر خویشتم قراک تو کی گذارم از دوست هم نام تو در خط و خطم بیراد تو به خورم و دوست لبیک زبان بخت و چو هان ای کس بکیان تو آ گر بر سر من نمی شوم خاص پیرایه تست و ستالم رحمت کن و دستگیر و دریا با نور خود آشنایم ده پروانه دهری به و خورشید بر شاه و شهبان کنی حواله آباد شوم بخاک و آب
---	--	--	---

خاک ده از آستان خوشم
 و آنکاه مرا بمن دمی باز
 تا با تو چو خاص نور گروم
 هر عهد که هست و حیات است
 چند لکه قرار عهد یابم
 اول که نیا فریده بودم
 بر صورت من ز دمی بستی
 بهر جا که نشاندیم ششم
 گریه پر شدم و گریه جو انم
 چون غلغم آفریدی اول
 این مرگ نه باغ بوستان است
 که نگریم اینجا که ایست
 خوابی که به نغمه است ترش
 از بحر تو هست آب خیرش
 که صد لغت از زبان کشاید
 در دم ترند چون تنگ مالان
 گریه چه نوشته زبانش
 که باز زبان قدم رساند
 زان پیش کامل بر نهنگ
 امی شاه سوار ملک مستی
 نو باوه باغ اولین صلب

و ابی که وصل بر در پیشم
 یک سایه ز لطف برین انداز
 چون نور ز سایه دور گروم
 عهد از پس مرگ بی تاب است
 از عهد تو روی بر تناسم
 وین رسم و روش ندیده بودم
 آرایش آفرین تو بستی
 و اینجا که بر اندیم نه جستم
 ره مختلف است وین جهانم
 آخر نگذاریم معطل
 وین راه معاری دوستان است
 آن مرگ نه مرگ نقل جاست
 گردن نکشم ز خوابگاهش
 هر قطره وید بر من ترش
 و بر لغت ترا سر آید
 دانی سخن زبان لالان

روزی که مرا ز من ستانی
 از سایه کنه چرخ دوست
 درهای همه ز عهد غایب است
 چون عهد تو هست جاوانی
 بی یاد تو لم نفس نیاید
 کیخود اگر ریم کوسه
 اکنون که نشانه گاه جودم
 گردنده هست وین رین
 از حال بحال اگر گروم
 اگر مرگ رسد چه ابراسم
 تا چند کنم ز مرگ فریاد
 از خور و گمی بخوابگاهم
 چون شوق تو هست غایبم
 گویند نظامی از سر درد
 هم در تو بعد برار تشویر
 اگر تن خستی سرشته شست

و نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

و ایام عنای ستان از چنگ
 سلطان خرد و خیزه و بسته
 لشکر کش عهد آفرین طلب
 ره پازده از سر قبولم
 امی ختم چیم بران سلی
 امی حاکم کشور کفایت

ضالع مکن از من آنچه هست
 آن سایه که او چرخ نور است
 الا در تو که لایزال هست
 یعنی که برگ و زلف گانی
 بایاد تو یابد کس نیاید
 باز از پی او اویم کرد
 تا باز عدم شود وجودم
 گریه بر سخت و گاه در پناه
 هم بر ورق اولین نورم
 کلان راه هست می شناسم
 اگر مرگم از دست مرگ بیاد
 در خواب گمی بزم شاه است
 خوش خیم و شاه و یان خیرم
 در نظم و عادی ریه کرد
 در هر قلم هم از تقریر
 در خط هستی نوشته شست
 شویم دل ازین زیاده گوی
 امی داور داران تودا
 بر روضه تربت رسولم
 علو ای سین و ملح اول
 فرمان ده فتوی ولایت

سیر کار که سبب تو خود پرستی	شمسیر ادب خود روزه دوستی	ای خاک تو تو تیا میزنیش	روشن تو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نگویرد	از باد بیروت خود بمیرد	ای قائم افصح القبایل	یک رجعتی اوضح الدلائل
دارنده حجت آله	دامنده راز صبحگاه	ای سید بارگاه کونین	شاهنشته شهر قاف تو بین
رفتی ز در می عرش والا	بهفتا و هزار پرده بالا	ای صد نشین پرده عالم	محراب زمین و آسمان هم
ای کشته زمین زمان نیست	نی فی شده آسمان نیست	ای شش حجت از تو خیره	بر هفت فلک براق رانده
مشت هفت هزار سال نه	کین دید به را جهان شونده	هر عقل که بی تو عقل برده	هر جان که نه زنده با تو مرده
ای عقل نواله سنج خوت	جان بنده نویس آستا	ای کینست نام تو مویده	یو القاسم و انگه محمد
عقل ارچه خلیفه شکوفست	بر لوح سخن تمام حرفست	هم مهر مویدی ندارد	تا دین محمد سزا ندارد
ای شاه مقربان دگاه	بزم تو و رای هفت نگاه	صاحب طرف ولایت بود	مقصود جهان جهان مقصود
سردوشش غلامه معانی	پیر شمه آب زندگانی	از بهر تو جمله آفریده	خوان کمرش تو بر سیده
خاک تو اویم روی آوم	نور تو چرخ عالم	دوران که فرس نهاده	با هفت فرس ساد است
چرخ از پر سجد تو سبب	گردنده شد و بهانه پردا	طوف حرم تو سازد انجم	از گشتن چرخ پی کنایم
آن کیست که بر ساد است	یا تو نماند چو خاک پسته	اکیر تو داده خاک را لون	وز مهر تو آفریده شد کون
سرخیل توئی و جلیله اند	مقصود توئی همه طفیل اند	سلطان سیر کائنات	شاهنشته کشور خیانت
کشگر که تو سپهر خضر	گیسوی تو چرخ غره طغرا	دور خانه دین به پنج بنیاد	بستی در صدر هزار بیداد
این پنج نماز حاصل تو است	در نوبت تو پنج نوبت	این خانه هفت سقف کوه	سیر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود	در فضیلت اصحاب رضی الله عنهم		
آن پر خدائی خدا ترس	رسمان یک آنچو ز بودند	زمین چار خلیفه شد فلک راست	فان بهار محمد میاست
هر چار ز یک نور بودند	شد خوش نمک چین ریخته	دین را که چهار ساق داد	زنگنه چهار طاق داد
ز امیرش این چهار گانه	هم هفت شد این چهار هم	هر یک ز ایشان خلیفه بود	در دین بنی چو راه نمود

زمان دایه که طبعها مشتند
 بهیم زمین و آسمان را
 بهر خاک در دورق کشیدست
 سوگند و هم به آن فدایت
 بی صیقلی آمینه محالست
 بنگر که چو گداز آفریدست
 تا بر تو بقطع لازم آید
 به نقش بدیع کایت نش
 پیدائی این پرند پوست
 این رشته قصانه آینه بان
 کی و اندکس که چون جهان
 در پرده راز آسمان
 در سبیل تخت رقص
 و انم که بهر چرخ ساز کردند
 آن کن که کلید آن خزین
 وانی که خرنشای پالاک
 لیکن چو خلاوت و میان
 زمان خط که لوح بر شست
 پر کار چو طوف ساز کردند
 تا هر که ز حلقه بر کند
 که حکم طبائع است بگذار

مار اوست و گداز نوشتند
 جویم یکایک این و آن را
 شک نیست در آن که آفریدست
 کین نکته بدوست بهنایت
 هر دم که جز این زنی و بال
 کان و دیده و درامی دیدست
 کان از دگر می لازم آید
 جز مبدع او دگر بیندیش
 معلوم تو گوید و اربکوش
 کور این رشته و آن توان یافت
 ممکن نتوان که پیمان کرد
 سر است ز چشم مانمان
 خواندم همه نسخه بومی
 بهر تعبیه اش باز کردند
 پولاد بود و نه انگبین
 عالی نمود زهر و تریاک
 آن منفعت آن لعل جان
 عطر لیست بمشک باز
 بهر کام نخست باز کردند
 سرشته شود چو حلقه بر
 کو تیرسد با خمر کار

تا دگر گیم و راز جویم
 کین کار گیمای انبی جمیت
 بهر چه نشانه بکار نیست
 کاینه در جهان که دیدست
 در هر چه نظر کنی به تحقیق
 بنگر که خود چو گداز یافت
 چون رسم حواله شد بر تمام
 زمین هفت پرند پریشان
 سر رشته راز کفر نیش
 عاجز شده عاقلان شیدا
 چون وضع جهان بجا گشت
 چند آنکه جنبه را نم آنجا
 بهر چه از آن برون کشیدم
 بهر چه از نظری و روان گشت
 تا چون بجزیند و رشتان
 موسی ز خرنیا گداز گشت
 پیرامن هر چه ناپدیدست
 کاندیش چو سر بکار رساند
 آن حلقه که گداز یافتند
 در سلسله فلک مزین گشت
 بیرون تر از این مقام گاهی

سر رشته کار باز جویم
 آن کیست گیلو کا و اویت
 ترتیب گواه کار ساز نیست
 کاول نه بعین ظاهر نیست
 آراسته کن نظر توفیق
 و آن وضع بخود چو نه پیداست
 رستی تو ز جمل و من ز سر ساق
 گری پای برون نهو خوری سنگ
 نتوان دیدن چشم بینش
 کین رقصه چو نه کرد پیداست
 خویش برون تر از خیاست
 بی برو نیست تو انم آنجا
 آرام گمی و ران ندیدم
 پوشیده خزان و در بهشت
 شربت طلبی نه زهریاب
 قارون هم از آن خرنیه پروا
 من ذلک چون خطی کشید
 جز بار شدن ره نداند
 از هر چنین بهانه بستند
 کین سلسله اهرم آخری است
 کاین بطریق غیر زای است

زان پرده نسیم ده نفس را	کو پرده کس ندان کس را	این هفت فلک پرده سار	هست از همت خیال باز
زین پرده ترا ساخت لیلی	کین پرده بخود ساخت تو	گر پرده شناسن بین قیاس	هر پرده خود نمی شناسی
گر باید بی به لحن و آواز	بی پرده مزن دی وین ساز	آن پرده خاک که چون لک	معروف شوی به بیکنای
با پرده درندگان چه بین	در غلوت بیج پرده نشین	تا چند زمین نهاد بودن	سیاهی خور خاک باد بودن
چون باد و ویدان ز پس	مشغول شدن بجای خاک	با دیکه وکیل چرخ و فکست	فراش که پرده مغاکست
بستاند ازین بان پار	که مایه پرده گس بیار	چند آنکه ره ست مرز میرز	فنا کیست نمانده در مرز
که زلزله گاه سیل خیز	زین ساید خاک وزان می	که زلزله گاه آب شامید	در زلزله زلزله و اکشاید
وان در زلزله بهای ایام	دادی شود از پی مهر نجام	جو فیکه درین گل خراست	خاریده خاک و باد و آبست
از گوی زمین جو بگندمی	ابر فلک ست در تک و تپا	هر کس بمشاید و گدشت	افشاده بشکل گوی و خطا
هر دو در تیرین مغاک خیز	تا یک دو ستیزه پرستیز	انگه لیل برقی میلنا ک	آید بطواف ویر خاک
گر و نه فلک چه خطی کار	طیار نشد مگر درین کار	ابر کیه بر ایاز میا بان	با مقصد خود شود بستانان
بر اوج صومعه خود بکوش	وز معدوم بود برنجوشد	او تیر طواف ویر گیسود	از دانه میسل می پذیرد
همیش جو خیمه ایل تاده	سر بر افق زمین نماده	تا درنگری بلوغ خیمش	دانی که به ایله است ببلش
گر درون که خطی هفت جوت	چند آنکه می رود باون دست	گر در افق ست و گدرا فلکست	هر جا که رود بسوی بالاست
ز انجا که جهان خدای اوست	بالا او تمامی اوست	بالا طلبان که کدو جویند	بالای فلک جز این نگویند
و عظم فلک که و کثانیت	خود در همه علم بر کثانیت	که یایه جویست یا پیشیری	از چار گد و دست چیزه
اما توان هفت آن چهریت	کین وانه و آب خاک چون	گر وانه زمین بکدر ماند	بخشیدن صورتش چه داند
ز انجا که خمیر نیک بپود	در وانه جمال خوشه کپود	گیرم که ز وانه خوشه خیزد	در قالب صورتش که بریزد
در پرده این خیال گدوان	آخر بیستی حال گردان	تر و یک تو زین سبب چه چیز	بنامی که این سخن غریزست
و اندوه بران سبب کینند	داند که سبب آفرینند	ز نهار نظامیادین سپر	پالسته مشو با هم این دیر
روزی بمبارکی و شامی	گفتار اندر سبب نظم این کتاب گوید		بودم به نشاند که قیاس

ایرومی بالا کیم کشاده	دیوان نظامی هم نهاده	آئینه بخت پیش رویم	واقبال بشنا کرده مویم
صبح از گل سرخ دستم بگرد	روزم بنفس خسته میگرد	پروانه دل چراغ دروست	من بلبل باغ و باغ دروست
یرازن سخن ظلم کشیده	در درج رقصم کشیده	منقار قلم به لعل سفتن	در درج زبان به کلمه گفتن
در خاطرم آنکه وقت کارست	که قبال رفیق و بخت یارست	تا که نفس تن گزینم	وز شغل جهان تنی نشینم
دوران که نشا و فو می کرد	پهلوی تنی روان تنی کرد	سگ را که تنی بود تنی گاه	تلفی ز سر دست تنی درین راه
بیرسان جهان نوا توان دان	کارست جهان که با جهان دان	گر دن بودا که فرزند	کوبایم چون هوا بسازد
چون آیینم بر کجا که باشد	جنسی بدروغ می تراشد	هر طبع که او خلاف جویت	چون پروغ که خلاف گویت
بان دولت اگر نیکو آید	کردی ز من التماس کار	من قدر زدم با بخیان خال	واخره بگزشتن اندران قال
مقبل که بدو چنان بدو بخ	دولت که بدو چنان دهد بخ	در حال رسید قاصد از راه	آورد مثال حضرت شاه
نبوشته بجا خوب خوشیم	ده پاترود سطر لغزیم	هر حرفی از شوکت گفته باشی	افروخته تر ز شب چرخ
کامی محرم حلقه غلا	جادو سخن جهان نظام	از پاشتنی دم بحر خیز	سحر سخن از سخن بر انگیز
ورلا فک شگفته کار	بنامی فصاحتی که دار	خواهم که بیاد عشق مجنون	رانی سخن چو در مکنون
چون لیلی بگر اگر توان	بگری دوسه در سخن نشانی	تا خواهم و گویم این شکوین	مجنبا نم سر که تاج سر بین
بالا س نیر عشق نامه	آراسته شد بنوک خامه	شاه همه نامهاست این حرف	شاید که در سخن کنی حرف
در زبور پاری و تاز	این تازه عروس را طراز	دانی که من آن سخن شناسم	کامیات نواز کنم شناسم
تا ده دمی از غایت هست	شش پنج نذر با کن از دست	بنگر که ز حلقه تفکر	در مرسد که میکشی در
ترکانه صفت وفا می نیست	دیوانه صفت سزای نیست	آن که ز به نسب بلند زاید	اورا سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گویم	از دل به باغ رفت به تویم	نی دیده که ره بگنج یابیم	نی زهره که خط ز سر بتابیم
بگریشته شدم بهان خیالت	از مستی عمر و صفت حالت	کس محرم نگذارد از گویم	وین قصه بشنخ باز گویم
مخزنند محمد نظامی	این بر دل من چو جان گدا	آن نسخه چو دل نهاد و دست	در سپاس من چو ساقی نیست
داد از سر مریای من بگو	کامی آنکه زدی بر آسمان کوس	بخیر شیرین چو یاد کردی	چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون بیا بیت گفت	تا گوهر قیمتی شود جفت	این نامه نذر گفت بهتر	طاووس چمن نغمه بهتر
بنا همه سکه چو شتا و شروان	شروان چه که شهریار ایران	نعمت ده پایگاه و سازات	تشریف کن سخن نوازات
این نامه بنام از تو در خواست	منشین و طراز خامه کن را	گفتم سخن تو هست بر جا	ای آینه روی آهمنین را
لیکن چه کنم به او نگوست	کانه شیه فراخ و سینه	و بایز فسانه چون بود تنگ	گرد و سخن از در آمدن لنگ
میدان سخن فراخ را خرابد	تا طبع سوارے نماید	این آیت اگر چه هست مشهور	تفسیر نشا طعست از دور
زین بر دو سخن بهانه سازست	افشای سخن انشا و نوازست	بر شیفته و بند و زنجیر	باشد سخن بر بهنه و لگیم
رخساره قصه را کند ریش	آرایش گرد و بهر حد بیش	در مرعاه که ره نداشت	پیدا است که چند لاشه نام
فی باغ نه بزم شریاری	فی رود نه می نه کامکاری	بر خشکی ریگ و سخته گوه	تا چند سخن رود و رانده
باید سخن از نشا و سازنی	تا بهیت کند بقصه بازی	این بود که ز ابتدای لبت	کس گرد و نگه و شش از لبت
گوینده ز نظم او بر افشاند	تا این غایت نگفته زان	چون شاه جایان کند بان	کین نامه بنام من بر جان
با این همه تنگی مسافت	آنجاش رسانم از لطافت	گر خواندن او بجزرت شاه	ریند و گهر نسیفته و راه
خوانده اش از سفره به باشد	عاشق شود و در چه مرده باشد	با زان خلف خلیفه زاده	کین گنج بدوست و گشتاده
یک دانه او کین فوتم	یک دانه آخرین صبوتم	گفت ای سخن میببین	یعنی نقبش برادر من
در گفتن قصه پختن چیت	اندیشه نظم را مکن سست	هر جا که بدست عشق خواست	این قصه بدو نمک و فشا
گر چه آن نمک تمام دارد	بر سفره کتاب خام دارد	چون سفره خارش تو گویند	پخته بگذر از شش گرد و
زینیا روی بدین کوسا	و انگاه بدین بر بهنه روستا	کین در نه بقدر او فتنه است	زین روی بر بهنه روی ماند
جانیست چو که کجایان شود	پیر این عاریت نپوشد	پیرایه جان زبان توان	کس جان عزیز را نیندخت
جان بخش جایان دم	این جان عزیز محرم تست	از تو سخن عمل گذاری	از بنده دعا به بخت یار
چون دل دمی مگر شیند	دل سوختم و جگر دریم	بر بستن گوهر ایستادم	کان کنم و کیبک کشاوم
راهی طلبید طبع کوته	کانه شیه بدان و آید از راه	کوته تر ازین نبود است	چا بک تر ازین بهانه گاهی
بهریست سبک و دروند	ماهیست نه مرده بلکه زنده	بسیار سخن بدین ملاک	گویند و ندارد این ملاک

آن پرده ملک چون منظر	معروف شوی بیک نای	از بحر صغیر بسبح غواص	میر باد گویم چنین فایص
هر بیت از نو چو رسته شود	از غیب تویی و از من نه	در بستن این منافع لغز	لیک موی بنو پای لغز
میگفتم دل جواب میداد	خاریدیم و چشمه آب میداد	دفعی که ز عقل وین کردیم	در زیور او بختی کردیم
این چار بزار بیت و اکثر	شد گفت به بچار راه کتر	اگر شغل دیگر حرام بودی	در چارده شب حمام بودی
بر مبلوه این عروس آزاد	آباد به آنکه گوید آباد	کاراسته شد به بهتر نال	در پنج جوت ثانو نال
تا آنچو عیان که داشت باغ	هشتاد و چهار بعد پانصد	پرو خمش منجر کار	واند خمش درین عمار
تا کس نبرد بسو اول	و عا س باد شاه اعظم ابو المنظر	اختنان منو چهر کور	
دارنده تخت باو شاه	میر حمله حمله شمس یاران	فاقان جهان ملک مغنم	مطلق ملک الملوک عالم
سرخیل سپاه تا بعد از آن	یعنی که جان دولت و دنیا	تاج لکان ابو المنظر	زینده ملک هفت کشور
مباحب جنت جلال تکمیل	کینسر و کیش و پای	شاه تخی افسان که تاش	مهریست که مهر شد غاش
شاه و آن شه آفتاب ساق	پیدانه خلیفه نهفت	بهرام تروا شتر نه	در بدن فلک منو به
سلطان که ترک خیز گشت	شاه پیش منبل و سلسل	لطفش که رسید گاه بگاه	تا آدم هست شاه بر شاه
زین طالع تا به در اول	کوته قلم و دراز شمشیر	اورنگ نشین ملک نقل	فرمانده به انقیض عقل
در ملک جهان که با تو ای	محراب دعا و هفت مرد	رزاق نه آسمان از راق	مهر دارد مهر برادر آفاق
گرون کش هفت چرخ کرد	دانا سر موز آسمان	امداد و از ده عالمش	نرم است چنانکه مهر مش
فیاضه چشمه معانی	یک دیده چهار دست پوش	تا به یکشتر ز چهرش سر	ماندست چو ملتق منو بخر
این هفت هزاره شش گشت	ز آب حیات جام دارد	کان از کف او خرب گشت	بجز از کمرش سرب گشت
دریای خوشاب نام دارد	ز انس و کوش جهان نشانی	گیر و بپار کرب روانه	بخشده ببحار تابزبان
زین سونظرش جهان نام	دورخ جمد از دماغ بخش	خورشید عالمک جهات	شایسته از زم و نه از آ
کوثر یکبار از شام بخش	براست چش گشته آرا	زهره و پیش بجام ببار	هر بخ کند سلامدار

در این نسخه
در بعضی کلمات
تفاوتی است
مثلاً در کلمه
"میر باد گویم"
در بعضی نسخه
"میر باد گویم"
در بعضی نسخه
"میر باد گویم"

از تیغش کوه لعل خیزد	وز جام چو کوه لعل خیزد	چون بنگری این لعل خیزد	خون نیست نیست لعل کز
لطفش بگه صبوح است	لطفش چنانکه یاباقی	زخمی که عدد از دگر یزد	از سایه دولتت نچیند
ز غمش که عدد بدست است	ز غیبت که چشم زخم از دود	در لطف چو باد مسیح یازد	هر جا که رود بگر نو از د
چو چشم چو مسامحه ست قاتل	بر هر که قضا سوخت و حال	لطف از دم صبح بافتن	زخم از شب بجز جانستان تر
چون سنجق شاه پیش بلرزد	افلاک و زمین جوی یزد	چون بیدق شاه پیش بکنند	پولاده محضه لسنی
چون طره پرچمش بلرزد	علیا زمین جوی یزد	در گردش روزگار ویر	کاش نه برست و این زیر
تا او شده شمسوار ابرش	بگشت محیط آب زلالش	قیصر بدش عینیه واری	نفخه رگه ای کیست بار
خورشید به ان کشاده رود	یک جبهه بزم اوست گوی	وان بدر که نام او میر	در غاشیه وارین حیرت
گفتند که بود تیر آرشش	چون تیره غازیان سنانش	باقدر کمان این جهان گیر	در مجری نادرک اوفتد تیر
گویند که داشت شاه پیروز	شکلی و شمایه ولی آویز	با کوه کالیش راستیزد	پیر دیز اقباله سر یزد
بر هر که رسید تیغ شیرش	بر است ابل ز گدیش	بر هر زرب که نیر ز راند	یک حلقه دران زرد نماند
ز ویش بزم نیم خورده	شخص دو جهان دو نیم کوه	در مهر چو آفتاب ظاهر	در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر با نظیر است	چون مهر بکینه تغییر گشت	بر لبه بنام خوشبخت	گر دگر زمانه ششش کمر
اوشش زدن حرف نامش	بر پروده لقب غلامش	گر دشمن او چو اشته جوشد	باصرفه قهر او نکوشد
چون مرکب آفتاب خیزد	سایه بطمایه خود گریزد	آنجا که سمند اوزند سسم	شیر از نمط زمین شود گم
تیرش چویرات مگر راند	کس نامه زندگی نخواهد	چون مخبر چرخ گون ببرد	لعل از دل سنگ خون
بر دشمن اگر فرا نسیاست	تنها زونش چو آفتاب است	لشکر گره که نه بسته	گو باشد فصره اشکسته
چون لشکر او باور سید	از لشکر فصره کس ندیده	چون تیغ و دروید بر کشاید	ده ده سر و شمنان براید
مهر برستم اگر چه در کاست	لشکر شکستش تزلزل است	چون بزم نهد به شهریاری	پیدا شود ایر نو بهار
چنانکه جو ساز بیند	بختند چنانکه باز بیند	چنانکه کند بروی و فرج	دوران نکند لبنا لمارج
بختیگر و گویشتن کیل است	التقدیر غلام خیل است	زمان مایم که بخت بخت	روزی نبود که حد بخت

هفت جسمی جهان ناز	که خلعت اولشان ندارد	با جوش مشک قیر باشد	چینی نه چسبین قیر باشد
گیر و گیرید و عصاره	بخشد بقصید و یار	آن فیض که در یو او یک	دریاش میاورد و آغوش
ز بادل او که بس فراست	کو بی نذر رست سنگلاخ	شمر رگه از خرمی خیزد	شده اوست که و خرمی خیزد
بایسته آنچنان کند جود	کافرون کندش ز پیل نمود	در پایه تخت پیل سایش	پیلان یکبند پیل سایش
دریای فزات شد و لیکن	دریای روان فزات سنگ	آنروز که روزیاریا شد	نوروز نگوار باشد
تا دیده بگویم از دل و بخت	کو چون بود از شکوه تخت	چون بید که مهر بر آواز کو	صفت بسته ستاره که خوش
یا چشمه آفتاب روشن	کایه بنشاند گاه گلشن	یا پیر تور حمت است	کایه نیر دل صبحگاه است
هر چشمه که ببیند آنچنان نو	چشمه خلق از دود و دوا	یا رب تو مرا که ویس نام	در عشق محمد س تمام
زان شب که محمدی جمال	گفتار اندر خطاب زمین بوس فرماید		روزی کنی آنچه در خیال
ای عالم جان جان عالم			دل خوش کن آدمی و آدم
تاج تو در می تاج خوشید	تخت تو خزون ز تخت جید	آبادی عالم از تمامیت	و آزادی مردم از غلامیت
مولا شده جماله ماک	توقع ترا بصبح ذک	هم ملک جهان تو کرم	هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام	هم سکه تو عقیقه احرام	گر خطبه تو دمنده بر خاک	ز رخیزد از بجای فاشاک
گر سکه تو نهند بر سنگ	کس در نر نه پس و ز چنگ	راضی شده از بزرگواریت	دولت بی تیانی میرباریت
میر خوری تو چرخ را کار	گاه و جواز ان کشد را بار	آنچه از جو و گاه اولشان	چون خوشه و راه که نکشت
برومی ز به الطیف خور	و زیاده صبا عیبر بوی	فیض تو که چشمه بویاست	روزی ده اصل امیاست
بالوده رادق ریح	خاک قدم تو از طبع	بر جا که دل نیست تاف تا فاف	از بنگ تو میز بلا فاف
چون دست طفره کلاه کشتی	چون فضل خدا گناه کشتی	باقیتت بملک در است	پیش و پس و ملک است پاست
گر پیش روی چرخ غارت	گر باز پس جهان پناهی	چون مشعل پیش بین من	چون بسج پسین من و صافی
و لیلان عمل نشان تو دار	حکم عمل جهان تو دار	آنکه درین عمل میسند	بر خاک تو عده می نویسند
مستونی عقل و مشرف	در ملکست تو کار فرما	دولت که نشانه مرا دست	در حق تو صاحب عطا دست

نصرت که عدد و ازو گیرد	از سائیه دولت تو خیزد	گویی علمت که نور دیده است	از دولت نصرت آفریده است
با نیر که بحکم هم نبرد	بند کمر من از بند بی	بی آنکه بخون کنی برش را	درد هوش افکنی برش را
و انگس که نظیر و رسان	بیرخت سعادتش نشان	بر فتح نویسی آیتش را	و آباد کنه و لا یتیش را
گرچه ظفر تو بر نطاس	فرخند شد از بلند ناس	او تیر که پاس بان کویت	بر دولت تو خسته بر پوست
مرغی که هجاس نام دارد	هم فرخ تمام دارد	آن مرغ که مهرست باش	نشگفت که خستش
هر مرغ که مرغ صبحگاه است	ور و نفس عامی شاه است	بارفت و قدر نام دارد	وز فتح و عفو مقام دارد
بارفت و قدر با و جا بهت	با فتح و ظفر سریر گاهت	عالم همه شاد و خرم از تو	مغزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار با و ت	توفیق رفیق کار با و ت	چشم همه دوستان کشاده	از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر چرخ صبحگاهی	گفتار و سپردن فرزند خود	بفرزند ملک خفشان	بنمود سفیدی این سیاه
آن گوهر کان کشاده من	پشت من پشت زاده من	گوهر بیکاه کان بر افتاده	و ز گوهر کان شمر سخن براند
کین بکس بالعقب پیوند	در کش به پناه آن خدایند	سیار مر بعدش امروز	کونو قلم است و من نو آموز
تا چون کرش کمال گیرد	اندر زتر افعال گیرد	کان تخت تشین که اوج است	خروست ولی بزرگ رست
سیاره آسمان ملک است	چشم ملک است و جان ملک است	آن یوسف هفت بزم و مده	هم والی عهد و هم ولی عهد
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر	فرزند شاه آستان نو مهر	خود جهان بسرم بلندی	مغز ملکان بهوشمندی
میراث سمان بهفت کشور	منصوب کشاسه چار گوهر	نور ظفر بزرگواران	محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و منخر تاج	کا قبال بر دمی اوست تخت	امی از شرف تو شاهزاده	چشم ملک خفشان کشاده
مخروج و دو مملکت پشاهی	چون سید و رنگ صبحگاه	یک تخم به خسروان نشاند	از تخم اکیقبا و مانده
شیران ز تو خیره از خجالت	خرزان ز تو چهره از عدالت	در مرکز خط هفت پرگار	یک نقطه توئی گشت پرگار
ایتر و بخومت پناه دارد	پر چشم بدت نگاه دارد	آنها ترسانند از غایت	کارا ده شوی ز بر کفایت
و ارم بخدا امیدوار است	گر غایت ذهن و هو شیار	هم نامه خسروان بگویند	هم گفست بخروان بدانی
این گنج نهفته را درین درج	بینی چو مده و مفته و پر ج	دانی که چنین عروس محمد	نماند قران هیچ محمد

گمرو در بدرش نظر نیاری تا ما مجنمه کس نباشم آن چشم کشاده باد ازین روی تو بشاه پشت بسته	تیار برادرش نذار می بهر پیش و نظر پس بنام وین سر و مباد از ان چنین پشت و دل دشمنان	از راه نوازش تماشا این گفتم و قصه گشت کو زنده بتو شاه باد وانی احرام سپردا و منظر	رسم لمبیدی کنی بنامش اقبال تو باد و دولت شاه چون خضر آب زندگانی افروخته باد ازین و پیکر
بهر چو دلاک با جمعی میدان سخن مراست امروز اجر اخور دست برنج خوشم سحر یک چنین علال باشد شیر ز بانم از فیض حرمت ز پیش چنان فروزد این بی مکان که نام خور از خورون من بکام خلق زین سو پندی بیاد میگير که پیش کرم غزال سران بازم چو بقصه نظم خواند گیتی همه آن کند که مردم بسیار که قصه باز مرود بهر خبر کو نداشت سایه هر چند که چشم بدو گوشتان زخمی چو چرخ میخورم هست کان کندن من بین که در	گفتار اندر شکایت حال خویش و بعضی از منکران فرماید گر مقدم به گنج خویشم منکر شدنش و بال باشد دار و سر معجزه کا نگشت برو نمی بسوزد در سایه من جهان خورند آن که ز من خورند خلق ز انسومی دیگر حیا و میگير او پیش کند و غل دران قصه حکیم که قصه راند چید است در آب تیره رخم در طرزی که گزاف کرد است آزاد بود از ان غلامان دری دست ولی ز خون چکان در خنده چو شمع میشوم جان کندن خشم نهی روم	زین سحر سخن که که رانم در سحر سخن جهان تمام تلم اثر آنچنان نماید شعرب ز جو بیار من تافت افکندن صید کار شیر است عاسد ز قبول آن روانی چون سایه شده به پیش من گره زانم قصه ای چیست من حال زخم بقلب خود بهر جسد که تاب آن نوز طرزی کند و نذر از روم دریای محیط را که پاک است چون بحر کنم گناه شوم چون آینه گره آهنیم در منکر مرعتم می نیست	رسم لمبیدی کنی بنامش اقبال تو باد و دولت شاه چون خضر آب زندگانی افروخته باد ازین و پیکر گویای جهان چرخموش است به زین سخن کجاست امروز بمجموعه هفت سبع خوانم کایینه غیب گشت نامم کز جذرا صم زبان کشاید آوازه بر در کار من یافت رو به ز کباب صیب است دور از من و تو به از خانه تعلیف مرا گرفته در دست او پیش کند فلان است باو نیز زنده و یک مقلوب از سلیقه خویش مسرت ز بخت چون چشمش نیست از گزندم از چرخ و هان سنگ کست امانه ز روی تلخ نهاده با سنگ دکان چرخ شبنم لا شایسته پادشاهی نیست

وزد و در من و بجای مرده	بدگویدم این چه بانگ در دهان	دزدان چه بکوی درو پونید	در کوی و دزد و دزد گویند
دزد و روی من طلال باشد	بد گفتن من و بال باشد	بیند مهر و مهر نماند	بد میکند اینقدر زنداند
گه با بصر ست بی بصیر بود	که کور شد دست کور تیر بود	او دزد و دزد من گذارم از شر	دزد افشاریست این نازم
نی نی چو بگید دل نهاد و است	گو خیز و بیا که در کشا است	آن کو ست نیاز مند سو	گهر من بدمی چه چاره بودی
کنج دو جهان در استیغتم	دروزمی مغلسی چو نیم	واجب صد قدم بر پوستان	گو خوانده بذرو خواهلستان
در یامی در ست کان نجم	از لقب زنان چگونہ نجم	گنجینه به بند میتیان و است	خوبی به سپند میتیان و است
ما در که سپند باز دارم	با ورع سپند باز دارم	در خط نظامی ار نمی گام	بینی عدد و هزار و یک نام
والیاس کلفت یز لاپیش	هم بانو و دونه ست نامش	ز نیگو نه هزار ایک حصارم	هم صد کم یک سلاح و ارام
هم فارغم از کشتیدن رخ	هم لیمختم از بریدن گنج	گنجی که چنمین حصار دارم	نقاب درو چه کار دارد
اینست که گنج نیست بی با	هر جا که رطب بود بود خار	هر نامور یک و جهان و است	بد نام کنی ز هر بان و است
یوسف که ز ما عقدی است	از جور برادران نمی رست	عیسی که دمش نداشت و است	می بر و جفای هر چه بود
احمد که سر آمد عجب بود	هم خسته خار بود لب بود	ویرست که تا بجا چنمین	بی نیش گیس کم انگبین
نامن منم از طریق دور	گفتار اندر عذر این شکایت گوید		
ورمی بخت شتاب کس نسفتم	شوریدن کار کس نجم	ز آنجا که من حریف جویم	در حرف یک سخن نه گویم
بر فراق سگ که شیریم داد	لا ریب که این ولیم داد	وانم که غضب نهفته بهتر	وین گفته که شد نرفته بهتر
لیکن بحساب کار دانی	بی غیرتی ست بی زبانی	آنکس که زنده آشتنا هست	واند که متاع من کی هست
وان کو که بگویی من کشته	خصمش نه منم که خبر منی هست	خاموش و لایزیز گوی	میخور جگر تیراه رودی
نادرد ز خون خویش میداد	مهر نیست گناه پیش میداد	چون گل بر چل کوس مین	بر دست بزنه بوس مین
آزار کشتی کن و میزار	گفتار اندر نصیحت فرزند خود محمد گوید		
ای چار و ده سال قریه لعین	باع نظر علوم کونین	آرزو که هفت ساله بودی	چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بپارده رسیده	چون سر و باوج مکر کشیده	غافل نشین نه وقت باز تیر	وقت هنرست و سر فراز تیر

دانش طلب و بزرگی آمو جای که بزرگ باید بود دولت طلبی سبب نکند و آن شغل طلب رومی است گر چه به دهر و ریت سیم زین فن مطلب بلند نا در جدول این خط قیاسی پیغمبر گفت علم علما می باش فقیه طاعت اند گر هر دو شوی بلند گروی میکوش به ورق که خوا گفتن زمن از تو کارستن آب ارچه همه زلال خیزد لافت از سخن چو دروان زد تا هست و رست گنج گاهنا نگر باشد صد سازه درش	تا به نگر نذر روزت از روز فرزندی من ندارد تو با خلق خدا ادب نگذار کنز کرده به ناشدت فحالت و این سخن و ریت سیم کین ختم شد دست به نظامی میکوش بخوشتن تناسی علم الابدان و علم ادیان امانه فقیه حیدت آموز پیش همه ارجمند گروی کان دانش را تمام دانی بیکار نمیتوان نشستن از خوردن پر لال خیزد آن خشت بود که پرتوان زد چون خرد شود و دای جانها تعظیم یک آفتاب از انشیں	نام و نسبت بجز و نیست چون شیر کج و سپه تنگن باش آنجا که فسانه سگاس گردل نمی ای پس بر این بند در شعر پیچ و در فن او نظم ارچه بر تنه بلند است تشریح نهاد خود را آموز وزنات و دو علم بوی طیب میباش طیب عیسو میباش صاحب طرفین عهد باشی پالان گری بغایت خود با اینکه سخن بلطف آبست کم گوی و گزیده گوی چون مردار یکدیکه اصل پاکست یکدسته گل و بلبل غرور گر چه همه کوس که تیا بست	نسل از نثر بزرگ نیست فرزند خصال خوشتن باش از ترس خدا مباحش است از پند پدر شوی پرومند چون کذب و ست حسن آن علم طلب که سودمند کین معرفتست خاطر افروز از هر دو فقیه یا طیب است امانه طیب آدمی کش صاحب خبر و دهر باشی بهتر نگاه و وزی بد کم گفتن این سخن نیست تا زانک تو جان شود پر آرایش بخش آب و گشت از خرمن صد گیساه بهتر افروخته در آفتابست
ورساقی نامه فریاد		تا ساعی و دهر بدستم تا بازگشت بداین دل تنگ امروز نه آن کسم که بودم کا فکند سخن در آتش لعل یوسف پیر زیبا بود	در زهد عاشقان است خواهم که شیر کم کنم راه عاجز تر ازین شوم که هستم بار و چور و سازگار است دری با میدان زخم چنگ زین بیش نشا که نمودم ساقی بمن آوران می لعل گر شد پدرم نسبت مید

باد و ریدوری چه کوشم	دو بست نه جور چون خرم	باقی پدیری که ماند از دم	تا خون پدر خودی ز عالم
چون در پدران رفته دیدم	حرف پدیری ز خود بهریدم	تا هر چه رسد ز نوش و نوش	دادم بفریفته تن و تشنه
ساقی مغشین بمن ده آن	کز خون فشرده بهر کشد کج	آن می که چو گنگ از بونو	لطفش به فلان در بچشد
از لاله گریه که کنم یاد	تا پیش من آردش بفریاد	غم بشیر از خیال خورد	گر و اب قرون ز قد مرد است
زان بیشتر است کاش آن	کانه از بهر دم توان خورد	با این غم و رنج بی کرانه	داروی فراموشی است فاش
ساقی پی بارگرم ریش است	می ده که ره رحیل پیش است	آن می که چو سهر در سهر آرد	از پای هزار پر بزار و
کو خواصه عمر که فال من بود	حالی شدنش و بال من بود	از تلخ گوارے نوالم	بیر نامه گلوشکست نام
میتسم ازین که بود زنجیر	کافغان کنم او شود گاوگیر	ساقی زخم شراب خانه	پیش آرم چونار وانه
آن می که محیط بخشش است	همشوی شوی و بهشتی است	تا که دم اهل و اهل و کم	همراه کجا دهم قدم کو
نخلی که بشد خرمی کرد	آن شهید ز روی بهدی کرد	پیل که به پیشی کلاه است	از یاری همدان ره است
از یاری همدان کشد مو	آنرا که فرون بود از زور	با هر که درین رمی هم آواز	در پرده اولو اسه میسان
در پرده این ترانه تنگ	فارج بود از نوای آهنگ	در چین نه همه حریر یافتد	که حله گله حصیر یافتد
در هر چه ز اعتدال یار است	انجامش آن بسیار گاه است	هر رود که باغبانسیازد	پرده چو غنا گرش نواز د
ساقی می مشکبوی بوا	بند از من چارجوی بوا	آن می که غصه راه حیات است	یا کوزه کوزه بنا است
زین خانه خاکبوش تا	ز خوردن زهر نوش تا	آن خانه غمگهوت باشد	که بنده زخم و گدازد
که هر گسی کند ریشی خون	که دست کسی به انداز خون	چون پیل به بند خانه رود	تا در شب خواب خوش نمی
آن خانه که خانه و باشت	پیدا است که وقف چند است	ساقی زمی نشاء منشین	می تلخ ده و نشاء شیرین
آن می که صلاح حال مرد است	طا هر کند آنچه در نور است	چون مار کن بر کشی میل	کابخی رفاه می رسد میل
به رفعت مرت نهند برود	که رفعت مرت چو از دواست	به هر خطره جان سپی	کردی چو پیونفته در پی
به وقت فرو قتلان نام	هرگز نبود چنانکه یک گام	خاک نشود از خطر منیش	خاک از سر که با کنی پیش
کان گوید اگر چه تا بنات	منظور ترین جلا خاک است	او هست پدید در همه کار	وان هر سه به دوست ناپاک

ساقی می لاله رنگ بگیر	نصفی به نوا بے چنگ گیر	آن می که منادی محبت	آباد کن ساسی رحمت
تا کی غم نارسیده خوردن	دست نماندینده کردن	بگر سخی بیاد وار س	از غم گذشته یاد ناس
این عمر شده که پیش خورست	پند از سنوز و نور دست	هم بر ورق گذشته گیرش	در کرده وز زل زلش
انکار که هفت سبغ خواندی	یا هفت هزار سال نماندی	آخر نه چو مدت آسپر گشت	آن هفت هزار سال بگذشت
چون قامت ما بر ای غرق	کوتاه و دراز را چه فرق هست	ساقی بعلوم با بلام	می ده که نخورده نوش با دم
آن می که چو آفتاب گیر	زو چشمه خشک آب گیر	تا چو چوچ فربه بود	در آب چو موش مرده بود
چون گل گذار نرم خور	بگذر چو بنفشه از دوری	جای باشت که غار باید	دیوانگانه بکار باید
گرو می خور که به کمه کم کرد	در کعبه دوید و شتم کرد	کین بادیه را ره دراز هست	گم کردن خرم من چه راحت هست
این گفت و بگفت باز رفت	خزیده چو دید خوش بخت	گفتا خرم از میانه گم بود	و ایافتش با شتم بود
گر شتمی نمیرد آن کرد	خزیده و باز میزنی بر	این ده که حصا پیشانست	اقلع ده زبون کشانست
بی شیر و لیسر نیاید	از کا و دلاان بهز نیاید	ساقی می ناب و رقیح بریز	آبی نزن آتش بر انگیز
آن می که چو روی سنگ است	یا قوت ز روی سنگ است	آیین طلب خسان چه باشد	دست خوش ناکسان چه باشد
گم کردن چه نمی بهر قناس	راضی چه شوی بهر جفا	چون کوه بلند پشتی کن	با سخت دلاان دشتی کن
چون سوسن آگه چو پیر با	در می خوری از زمین صفا	خواری غل درونی آرد	بیدار کشی ز بون آرد
مید باش چو غار حربه بر دوش	تا خرم من گل کنی در غوش	نیر و شکست حیف و بیهوده	از حیف بهر آدمی زاده
ساقی نشین که روز دست	می ده که سرم ز شغل دست	آن می که چراغ رهروان شد	بر بهر که خورده از جوان شد
با یکده سه رند لا و با	رای طلب از غور و غاس	باز ده نشین چو نور خورشید	لکن چو با لکا جمشید
بگذر معاش بادشاهی	کاواری آوردت است	از صحبت بادشاه پیر پز	چون پنه خشک آتش تیر
آن آتش آگه چو زلوت	ایمن شده آنگهی که دست	پروانه ز نور شمع افروخت	چون زلوت شمع شد
ساقی نفسم ز غم فروست	می ده که ز غم نمیتوان دست	آن می که صفای بیم دارد	در دل اثر علم دارد
ولن به نصیب خاصه خوش	نمایدن رزق کس میندیش	بگرود بخت از ان سبک را	کافرون کشد از گم خود پا

دل نه بمصیب فاضله خوش	فاییدن رزق کس مشک	برگرد و بخت از آن سبک	کافرون کشد از گیم خود پیا
مرغی که نه اوج خوشی گد	بههار پاک پیش گیرد	ماری که نه راه خود پسیر	از پیش کار خود بهر سپید
زاد چون کند سلاح پوشی	سیلی خورد از زیاده کوشی	رو به که زند طبا نچه با شیر	دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش در ده	نوشی بعد سلاح کوش در ده	آن می که کاید گنج شادوست	جان دارد با هم که بقا و است
خمر سندی را بطبع و ذوق	می باش با آنچه هست نه	خبراه میان بهر پستند	بر صفت قانع نشسته
درستن رزق خوشه تابند	سازند بدان قدر که پاهند	چون وجه کفایتی ندارند	یارای شکایت ندارند
آن آدمیست که ز لیر س	کفر آورد وقت نیم سیر س	گرفت شود یکی نوازش	بر چرخ رسد ز لیر نالاش
گر تر شودت بقطره بام	بر انجوبان کشی به ششام	ورنگ چو سنگ تاب گیری	فرسنگ در آفتاب گیری
شهر دروش آن بود که چون	زالایش نیک و بدشوی و	چون آب از روی جان نواز	با جمله رنگها بساز
ساقی ز بهر بهانه بهر خشن	پیش آرمی مغفانه به خشن	آن می که بهرم ناز بخشن	در رزم سلاح و ساز بخشن
افسوسه مهانش اگر رنگ	رهوار بر آمی اگر نه لنگ	گه دانه سر این نمط فرو کوب	پای بس نمط فرو کوب
در زخمی زنده چون فلک باش	گو جمله راه پر خسک باش	مرکب بده و پیادگی کن	سیل خور و روکشادگی کن
با هر لیکش از توانی	بهر چیز ناکشش رهانی	تا چون نغو بیتی از سر کار	کتف همه کس تر کشد بار
ساقی می از غوغا بهم ده	یاری ده و زنده گانیم ده	آن می که چو با مزاج ساز	جان تازه کند جگر گداز
زین آنگاه عسکارت بکشای	بهر عجز خود اعتراف بنمای	در راه پای بدن باندی	گستاخ مشو بزور مندی
با یک سپرد دیده چون گل	تا چند کنی شغب و پیل	ره پیشکنست بهر فلک	تبعی ست قوی بهر فلک
تا با کسیت پیشش تازد	سر باز تو چرخ پیش سازد	یکبار به غیت ازین سوار	تا یابی راه رستگار
بینی که چو مشک تر گردد	از عقد زخیم رسته گردد	ساقی بنفس رسید جانم	تر کن نه لال می و هانم
آن می که نه خورده جامی جا	چون خورده شود و ای جا	فارغ بنشین که وقت تو	در خود منگم که چشم چیست
تو آلبه پای و راه دشوار	اسی چار که کار چون بود کار	یا رخت خود از میان بهر بند	یا در بر رخ زمانه بهر بند
صحت چو غلام بهر پاهند	جان در غله دامن غایت اند	بی نقش صحیفه چند خلی	ب آب جازه چند راست

آن به که نطاس میا درین	هر چند زنی چو خضر خاگانه	سیراب شوی چو در کیمون	از آب زلال عشق مجنون
گوینده داستان چنین گفت	آغاز داستان لیلی و مجنون		آن لحظه که درین سخن سفت
کز ملک عرب بزرگوار	بوده است بچوب تر دیکر	بر عامریان کفایت ادا	معمورترین ولایت ادا
خاک عرب از نسیم ناش	خوشبوی تر از ریح حق ناش	صاحب هنری بمری قفا	شایسته ترین جمله افلاک
سلطان عرب بکامنگاری	قارون نجسم بالمداری	در ویش نواز میهمان دست	اقبال دروچو مغرور پوست
هر چند خلیفه وار مشهور	از بی خلفی چو شمع رنجور	محتاج تر از صدف لبتیز	چون خوشه بدانه آرزو مند
در حسرت آنکه دست بخش	شناخی بدر آرد از بخش	یعنی که چو سروین بریزد	سرو می دگرش زمین بخیزد
تا چون بچمن رسد نذر	سرو می بیند بجای میوهی	گر سرو بن کمن هم بیند	در سایه سرو نوازش بیند
زندست کسی که در یاش	ماند خلفی به یادگارش	میگرد بدین طمع کرهما	میداد لبسایان درهما
ای زنده است	مینکاست سمن دلی نمیرت	در می طلبید و نمی یافت	وز در طلبی دشمنان نمی یافت
به بری مزار بدره میخت	از مصالحتی بزبون بناشد	برینیک و بدی که در شمار	چون در نگری صلاح کارست
هر چه آن طلبی و چون بناشد	نایافته به چو باز بیند	بسیار غرض که در روز است	پوشیدن آن صلاح مزینست
دری که درویناز بیند	و اگر نه کسی که مصالحت بیند	سرشته غیب ناپدیدست	بس قفل که بنگری گایید
هر کس تجست بیست و بیست	خاکی چو میسگنی بر دباد	خوش باش و دشمنین همکار	بر خاک فلک حدیث خاک
پس چرا کیست آدمی زاد	بیبو و چو کان لعل در بند	این دو بقصری که شاید	دانش پسری چنانکه باید
چون در طلب از برای فرزند	چه نار چه گل هزار چندان	روشن گری ز تابانک	شب رو کن مهری خاک
نورسته گل چو نارختان	بکشد در خندینه را بند	از شادی آن خزینه خیز	میگرد چو گل خزینه ریز
چون دید پدر حال فرزند	تا رسته شود و زایه داود	دو دانش بکلم دایگانی	پروید بشیر مهر بانی
فرمود و را بداید داد	حرفی زو غایب و نوشتند	به رایه که از غذاش داود	دل دوستی درو نهادند
هر شید که در لبش میخشد	افسون دلی در دو میدند	چون لاله من ز شیر شست	چون بگ سمن بشیر میست
هر بند که بر رخس کشیدند	یا بوسه میباید مود	از مه چو دو هفته بود رفته	شده راه دو هفته در رفته
گفتی که بشیر بود شمدی			

شمر هزشتش تمام کن
عشقش بدو دست آب مید
چون شد بقیاس غمت سا
هر کس که رخس زده روی
دادش به ادیب دانش آ
هر کدکی از امید و از بیم
هر یک ز قبیلۀ وز جان
بود از صدف و گد قبیل
آراسته لعبتی چو ماه
آهو چشتی که هر زمان
زلفش چو شبنم خوش
شمار دهنی بهر چه خواهی
مجموع بیت زندگان
گلگون ز خون خویش پر
بر بردی از بهاش می
او تیر هوا قیس مجست
مستی نخست باده نخست
این جان بجال و سپرده
یاران بحساب علم خوانی
یاران در قی ز علم خوانند
یاران بشمار بریش نوید

قیس هزشتش نام کن
ز دگر به عشق تاب مید
آورد بنفشه گرد لاله
با مرد دعا برود میدی
تا برنج بدو بر دشت و روز
مشغول شده بدرس تعلیم
گرد آمده در لوب سر
تا غنچه دلش هم طویل
چون سر و سنی نظاره گاهی
کشتی بگرشده جهانی
یا مشعل بچنگ زان
لشکر شکن از شکله خواهی
شبه بیت قصیده جوانی
مهر مهر ز سواد مادر آورد
گیه بوش چو لیل نام لیل
در سپینه برود مهر سیت
افتاده نافتا ده نخست
دل برده و لیک جان مج
ایشان بحدیث مهربانی
ایشان سخن ز عشق زنند
گفتار اندر عاشق شدن

چون بر سر این گذشت سا
سالی دوسه در شام بازی
که ز هفت بده رسیدش
شد جان پدر بروی او شاد
جمع آمده از مهر شکو
یا آن پسران خرد پیوند
قیس هزری بعلم خواندن
آفت نرسیده دختر تو
شوخی بگرشده کمین
ماه غربی برخ نمودن
کو پیک دهنی بزرگ ست
آموذ میان هم نشینان
عقل ز رخ از غمی حینش
بر رشته زلف و عقد خ
از دل داری که قیس د
عشق آمد و جام جام در
چون از گل مهر پر گرفتند
وان سیرخ این نظر نما
یاران سخن از لغت شترند
یاران سخن مقال گفتند

افزود جمال را که س
سیرست بباغ و لنواری
افسانه خلق شد جمالش
از خانه بکشتش فرستاد
با او بموافقت گره
هم لوح نشسته دختر خند
یا قوت لبش به درفشان
چون عقل بنام نیک نسو
سفتی نه سیکه هزار سینه
ترک بجی بدل ربودن
چون تنگ شکر فراخ مای
در خرد کنار نازنینان
در ملقه زلف غنچه نیش
آموده چو ابر جلالش
دل داد به مهر دل خردش
جامی بدو خوی خام و دوا
با خود همه روز و گر فتنه
دل داده و کام دل نداده
ایشان لغتی و گزشتند
ایشان همه حسد لگ گفتند
ایشان بشمار خویش بودند

هر روز که صبح بر دمیده
 کردی فلک ترنیم بیکه
 چون بر کف او ترن دیدند
 شد قیسی جلوه کاغذ بخش
 چون بپیکندی بر این برآمد
 غم واد دل از کنار نشان برد
 این پرده دریده شد بر سو
 کردند بهم بے مدارا
 باو بچ که ز عاشقی خیر شبت
 در عشق تشکیب را کند سو
 زلفی هزار مقلد زنجیر
 چون شیفته گشت قیسی کار
 در صحبت آن نگار زیبا
 آنان که نه او فتاده بودند
 از بسکه سخن بطعنه گفتند
 لیلی چو بریده شد ز مجنون
 میگشت بر که دوی و باران
 او میشد و میزدند بر کس
 میراند خرمی بگردن خرد
 کوشید که راز دل بپوشد
 او در غم یار و یار از دور

لیلی و مجنون با یکدیگر گوید

ریجانی او ترن از زمر
 از عشق چو ناری کفیدند
 ناز رخ از غم تر بخش
 افغان زرد و نارین بر آمد
 وز دل شدگی قمر نشان برد
 دین راز شنیده شد بر کو
 تا راز نه کرد و آتش کار
 بر قریع ز جمال عشق شد است
 خورشید بگل نشاید اندود
 جوشیفته دل شدن چه پیر
 در چرخ عشق شد گرفتار
 میبود و لیک تا تشکیب
 مجنون لقیش مناده بودند
 از شیفته ماه نو نهفتند
 میرفت ز دیده و کمنون
 در دیده سرشک و دل زار
 مجنون مجنون ز پیش و پس
 خیر رفت و بعاقت رس پیر
 با آتش دل که بازگوشد
 دل پر غم و غمک راز و دور
 یلیطانه ترن با زمر
 زان تازه ترن نور سیده
 برده ز دماغ دوستان رخ
 عشق آمد و خانه کمر خال
 زان دل که میگردد بداند
 زین قصه حکم آتی بود
 بند سر ناله که چه خشک است
 کردند تشکیب تا بیکه شنیدند
 چشمی بهر از غم ز غمار
 زان بس که بعقل نشین بود
 از عشق جمال آن ملازم
 کیباره دلش زیاده افتاد
 او ترن بوجوب نوا
 از بسکه چو سنگ زبان کشیدند
 مجنون چو ندید روی لیلی
 میگفت سرودهای کار
 او نیز فساد و دست منیکو
 دل را بد و نیم کرد چون نار
 خون جگرش بل و دامد
 چون شمع تبرک خواب گرفته

یوسف رخ مشرق و سید
 کردی ز رخ ترنیم سهار
 نظاره ترنیم کف دیده
 خوشبوی آن ترنیم نارنج
 هر دشته تیغ لااباس
 در معرض گفتگو افتادند
 در مهنی حکایت بود
 بوی خوش او گواهی شکست
 و بین عشق برده پایشند
 در پرده نهفته چون بود راز
 در دیده بروی دلشین بود
 گرفت بهیم نعل آلام
 هم خیک دیدم خرقه
 میداد بران سخن گواهی
 ز او بره مشیر را بریدند
 از هر قره کلاه سیلا
 میخواند چو عاشقان نزاری
 دیوانگی درست میسرود
 تا دل بد و نیم خواندش یار
 وز دل بگذشت و بر سر آمد
 تا خورده بر روز شب نهفتند

میگشت زور و خویشتن را	میجست و دای جان و تن را	میکنند بدان امید باطن	میگرفت سر علی بر آستان
هر مسجد می شدی شتابان	هر پای برهنه و بیابان	او بنده یار و یار در بند	از یکدگری یوی خورند
هر شب ز فراق میت خوانان	پنهان بشدی بکوی جانان	در پوسه زدی و باز گشتی	باز آمدنش در از گشتی
رفتیش به از شمال بود	باز آمدنش بسال بود	در وقت شدن هزار پر و آفتاب	چون آمد فارغ گرد و شتاب
میفت چنانکه آب دریا	می آمد صد گره یوه در راه	پای آله چون بیار میفت	بر مرکب را به وار میفت
روی از پس پشت چادر و پرده	گفتار اندر حالت مجنون که در عشق لیلی چگونگی بود		
گر بخت بکام او زدی ساز	که بدو بال خانه خویشتن		
سلطان سر میسج خیزان	سرخیل سپاه اشک ریزان	متواری راه دل نوازی	بهر گز بوطن نیلای بازی
قانون مغنیان بغداد	بیتاع معاملات فریاد	طبیبان نفیر آبنین کوس	رهبان کلیسای افروس
جادوی نهفته دیو پید	باروت مهندسان شیدا	کیخسره و بکاه و بی تخت	دل خوش کن صد هزار بیخت
اتطلاع و دو سپاه سوزان	او بنگ تشین نشت کوزان	درامه قلمهای و سواس	دارنده پاس و سپی پاس
بمجنون غیب دل شکسته	دریای ز جوش ناشسته	یار می و وسیع دشت دل میزد	چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار و همکار	رفتی بطواف کوی آناه	بیرون ز حساب نام لیلی	با هیچ سخن نداشت میا
هر کس که جز این سخن کشاده	نشیندی و پانخس نداده	آن کوه که بجد بود نامش	لیلیا بقبیده هم مقامش
از آتش عشق دو دانه دوه	ساکن نشدی بگه بران کوه	هر کوه شدی و میزدی و	افتان خیزان چو مردمست
آواز نشید بر کشیدی	بیمو و شده سوس و دوییدی	و آنگاه تره ما پر آب کردی	با باد صبا خطاب کردی
کامی باد صبا صبح بر خیز	در دامن زلف لیلی آویز	گو آنگاه بیاد داده هست	بر خاک ره او فتاده هست
از یاد صبا دم تو جوید	بر خاک زمین غم تو گوید	با دوی بفرست از دیارت	خاکیش بده بیاد گارت
هر گونه چو یاد بر تو لرزد	نی باد که خاک هم نیرزد	و آنکس که نه جان تو سپارد	آن به که ز غصه جان بر آرد
قدست لبست اگر توانی	از دوی قدیمی بمن برسانی	کاش تنگی مرا درین بند	مجنون مفرج آید آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه	گر چشم تو او افتاد همی ناله	از چشم رسیدگی که گستم	شد چون تو رسیدی که گستم

لیلی میوه آبلر چالاک	کز چشم بد افتاد در خاک	از گشت کشت زمانه گشت	زخمی ست کشته زخم گشت
لیلی که کشد گرد خسار	هست ازین چشم زخم خیار	خورشید که نیلگون گرفت	هر چشم رسیده گرفت
هر گنج که بر قبی نبوش	گفتار اندر لطف ره مجنون لیلی		
روزی که هوای پیمان پیش	غافل فلک نهاده در گوش	سیاه ستارگان در آفتاب	شد ز آتش آفتاب شگون
مجنون رزیده دل چو سیاه	با آن دوسه یار خویش بیتاب	آمد یار یار پویان بد	لیلیک از زبان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت	بر جرگه یار دست بگذشت	بر رسم غوب نشسته آناه	بر پشت زده شکیخ حرگاه
لیلی چو فلک پرده دار	مجنون چو ستاره در عمار	لیلی گاه دارد ز کرده	مجنون گاه بند باز کرده
لیلی چو رباب دست بر	مجنون زخروش چنگ و در	لیلی نه که صبح گیتی افروز	مجنون نه که شمع خلقت سوز
لیلی بگذارد باغ در باغ	مجنون غلام که دل غبر و غ	لیلی چو قمر بر روشنی حیت	مجنون چو قصب بر آب حیت
لیلی بد رخت گل نشانند	مجنون به شمار جان نشانند	لیلی چو سحر بر پیوشی بود	مجنون چو حکایت آتشی بود
لیلی چمن خزان ندیده	مجنون چمن خزان رسیده	لیلی دم صبح پیش می فرو	مجنون چو چرخ پیش میرو
لیلی بکشته زلف بر دوش	مجنون بوفاش حلقه در گوش	لیلی بصبوح و لغوازی	مجنون بسامع خرقه بازی
لیلی ز درون پرندی خوت	مجنون ز درون سپیدی خوت	لیلی چو گل شگفته می رست	مجنون بگلاب دیده می شست
لیلی ز زلف شان میگرد	مجنون دوسه شیک و اینیک	لیلی می مشک بوی در دست	مجنون خنومی ز بوی می دست
قانع شده این ازان میوه	وان راضی ازان بخت و جوه	از بیم ترس قیسمان	سازنده زود و چون غیسمان
تا چرخ برین بهانه برفت	رفتن پدر مجنون بخواستگاری		
چون راه دیار دور رسید	لیلی و محسوسم باز آمدن آن		
مجنون ز مشتق جدائی	کردی چشمش بوزن سلی	هر دم زو یار خویش پویان	بر نجه شدی سهر و گویان
پاری و دوسه از پس افتاد	چون او همه عود سر کشاد	سودا زده زمانه گشتند	در سوائی لیکانه گشتند
خویشاں همه در شکایت او	غمگین به باز حکایت او	پندوش دادند و پند نشیند	گفته و نمائند چند نشیند
پندار می نذر سودمند است	چون عشق آمد چه غایب است	مسکین به پیش بماند و پند	ز خور دل از برای غمزد

در پرده آن خیال باز	بیچاره شده ز چاره سازی	پرسید ز حیران خانه	گفتند یکا یک این فسانه
گودل بفلان عوس داده	کز پرده چنسیں بد قزاده	چون قصه شنید ز آن کرد	کز چهره گل فشانان گره
آن در که بد و جهان فروز	سرتاج مرا خود بد و زود	وان زینیت و زرب را بعد از	خواهد ز برای قسه العین
پیران قبیله تیریک سر	بستند بران مراد محضر	آن در نسیفه را بدان سفت	با گوهر طاق خود کند جفت
یک رویه شد آن گوه آرا	کا بهنگ سفر کنند از آنجا	از راه نکاح اگر توانند	آن شب بخت را بمهر رسانند
چون سید عامر آن چنان	از گریه گذشت و باز خندید	با آنجنم بزرگ بر فراست	که در از همه روی برگ رستا
آراسته با چنان گرویی	میرفت به بهترین شگویی	چون اهل قبیله دل آرام	آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون بیمیزیانی	از راه وفا و مهر بانی	در منزلی مهر پاشی شدند	آن تنلی که بود پیش پیوند
با سید عامری بیکبار	گفتند چه حاجت پیش آر	مقصود ملک که پاس داریم	در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنائی است	وان هم نپی دور و شناخت	و آنکه پدر عروس را گفت	که راسته با وجفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند	فرزند تر از مهر فرزند	این تشنه ملک که ریگ زانو	بر چشمه تو نظر نهاده است
هر چشمه که آب لطف دارد	چون تشنه خورد و بیکان گاو	ز نسیان که من این مرد جو	نخلت بزم مهر چه گویم
معروف ترین این زمانه	دانی که منسم درین میان	هم خشمیت و هم خرنی دارم	هم آلت مهر و کیمنه دارم
من در خرم تو دور فروخته	بفروش متاع اگر چه خوش	چند آنکه سها کنی پدر ابر	هستم بزیاده ز خسرید ابر
نه نقد که آن بود بهای	بفروش چو آیت روم	چون گفته شد این حدیث فر	داوش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه برقرار خویش است	میگو تو فلک بکا خویش است	گر چه سخن آبدار بهیستم	بر آتش تیرگی نشینم
کرد دوستی درین شمارت	و شمن کامیش صد هزارت	فرزند تو که چه هست پدرم	فرخ نبود چه هست خود کام
دیوانگی هسی نماید	دیوانه خریعت نماند	اول بدعا غنا یتیم کن	آنکه ز وفا حاکم است کن
تا او نشود درست گوهر	این قصه نگفتی ست گوهر	گوهر نخل خسر بدین توان	در رشته و غل کشید توان
دانی که عرب چه عیب جوید	ای کار کنسم مزاجی گویند	با ما بکن آن سخن فراموش	ختم ست برین گشت فاموش
چون عامر این سخن شنید	جز باز شای در گزیدند	نومید شده ز پیش فرستند	آزاده بکای خویش فرستند

هر یک چو غیب غم رسید	از راه زنان ستم کشیده	مشتغول بآنکه گنج بازند	و آن شیفته را عیان سازند
و آنکه نصیحتش نشانند	بر آتش خاری فشانند	کایجا به از این عروس دلبر	هستند تبار روح پرور
یا قوت لبان و دریاگوش	هم غالمه دارم هم قصب پو	هر یک بقیاس چون نگاری	آراسته تر ز نو بهاری
در پیش حد آشنای گشتی	بیکانه چو امانی پرستی	بگذار کنزین خسته نامان	خواهم ترا بتی حرامان
یاری که دل ترا نواز د	چون شکم و شیر یا تو ساور	لیلی که نه جان تست خاموش	آن به که کنی و را فراموش
مجنون چو شبنم بند خویش	گفتار اندرز زاری مجنون در غم سیلی		از تلخی بندش پریشان
ز دوست و ورید پیرین را	کاین مرده چه میکند کفن	آن کز دو جهان بیرون نماند	در پیرینی کجاست خست
چون دامق از آرزوی غدا	که کوه گرفت و کاه صحر	ترکانه ز خانه خست بخت	در کوه که رحیل نشست
در اعره و رید و درع میدخت	ز نیمه برید و نه میسخت	میگشت ز دور چون غریبان	دامن بدریده تا گیربان
گشتن خویش گشته والی	لا حول از دهر جلی	دیوانه صفت و دوان بجز	لیلی لیلی کنان هر کو
هرام دریده سر کشاده	در کوی ملامت اوقاد	بانیک و بدی که بود در سا	نیک از بد و بد نیک نشا
میخواند نشید مهربان	بر شوق ستاره یمانی	هر بیت که آمد از زبانش	بر باد گرفت این وانش
چران شده هر کسی در آن	میدید و همی گریست برو	او فارغ از نیکه مردمیست	یا بر حرفش کسی نهد سوت
چون ادو برق همان ستوده	پیو و نه زنده و نه مرده	بر سنگ فتاده خواچون	سنگی و گرش نهاده برول
صافی تن او چو در گشته	او زیرد و سنگ فرو گشته	چون شمع بگرگد از مانده	یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خلکی	در دل همه داغ در دناکو	چون مانده شد از غبار اندو	سجاده برون فلند ز انبوه
نشست و بهایای بکتر	کاوخ چکنم و دای مکنست	آواره زغان و مان چنانم	کز کوی سحانه ره ندانم
نی بر در ویر خود پناست	نی بر سر کوی و دست را	قرانه نام و همیشه تنگ	او فتاد و شکست بر سنگ
شبه طبل بشارت تم دریده	من طبل رحیل کشید	کا هم بفسوس مست خوا	که عاشق و بت پرست خوا
چون ز رنگ بخت سپر نم	گل بر دستم نه گل بر ستم	زنی که شکار رنگ او سیم	آما بگد خدنگ او سیم
یاری که ز دل مطیع او را	در گشتن خود شفیع او را	که ستم خواند باز ستم	در شیفته گفت نیز ستم

چون شیفته کی مستقیم هست	در شیفته دل مجوی دور	آشفته چنان نیم به تدبیر	کاسوده شوم به پیچ زنجیر
ویران نه چنان شد برکت کام	کابادی خوش چشم دارم	ای کاش که بر من اوقاف	باد می که مرا بسا دوا می
یا صاعقه درآمدی سخت	هم خانه بسوختی و هم خشت	کس نیست که آتشی در آرد	و در ارتق و جان من بر آرد
انداز و دردم نهنگم	تا باز بر جهان ز من شکم	از نا خلقی که در زمانم	و پوانه خلق و دلو جانم
خویشان مرا ز خوبی من	یاران مرا ز نام من عار	خونیر من خراب خسته	هست از دیت و قضا مست
ای هم نفسان مجلس رود	پدر و شوید جمله پدر و	کان شیشه من که بود و دست	افتاد و شد گنا بهینه لشکست
گر در هر هم آگینه شد خرد	سیل آمد و آگینه را برد	تا هر که بمن کشید ریش	تا ز آرد و آگینه پایش
ای بخیران زرد و آهم	نیزید و رها کنید را هم	من گم شده ام را بخوید	با گم شدگان سخن گوید
تا کی ستم و جفا کنسیم	با محنت خود را کنسیم	بیرون نکنید ازین دیارم	من خود بگرختی سوارم
از پای فتاده ام چیدیر	ای دوست بیا و بخت کن	این خسته که دل سپرده است	زنده تر تو به که مرده هست
بنوازل طلف یک سلامم	جان تازه کنم بیک پیامم	و پوانه منم بر اے تدبیر	در گردن تو چه راست زنجیر
زلف تو دیدم هر چه دل دوست	این پرده دری و راکد خست	دل به درن زلف نیز روست	هند و نه که روزگار کوست
کاری بکن ای نشان کارم	زین چه که فرو شدم بر ارم	یا دست بگیر ازین فسوسم	یا پای بدار تا بهوسم
بیکار نمیتوان نشستن	در کج خطاست و بخت	در حتم پنهین چه ماندی	ارجم تر رسم اگر خواندی
آسوده که رنج به ندارد	از رنجوران خبر ندارد	سیری که دهد گرسنه زانان	خردک شکن بکاسه زانان
آنراست خبر آتش گرم	کو دست بر وزند بازرم	ای هم من و هم تو آدمی زاد	من خا خشک تو گشت شاد
ز رنج کجا چو ز غریز نیست	زان یک من ازین یک نیست	ای راحت جان من کجائی	در برون جان من چرائی
جرم دل عذر خواهم نیست	خبر و مستیت گناه من نیست	بکشب زهرا شرب مرا باش	یک رای صواب گونا باش
گردن کش از نهضای این کار	در گردن من خطای این کار	این غمزه را گناه کم نیست	کار زم تو هست به پیغم نیست
گر خشم تو آتشی زنده تیر	آبی زهرا شک من بر و تیر	ای ماه نوام ستاره تو	من شیفته لکاه تو
بگر تو ام نه نواز و	کاشفته و ماه نو نواز	از سایه زان تو چه پرسم	از سایه خویش می برسم

بردی دل و جانم این چو زور	این بازی نیست و ست زور	بر وصل تو که چه نیست و تتم	غم نیست که چون امیدم
از حاصل تو که نام دارم	بی حاصلی تمام دارم	گر بیند طفل تشنه در خواب	کورالبسوی زرد مهند آب
لیکن چو خواب خوش ببرد	انگشت ز تشنگی بجاید	پایم چو دلام خم پذیرست	و تتم چو دنی شکیب گیزست
نام تو مرا چو نام دارد	کو تیر و دیا دلام دارد	عشق تو ز دل نهادنی نیست	وین راز بکس کشافنی نیست
یا شیرتین در آمد این یاز	یا جان بدر آمد از تم باز	این گفت و قمار بر بزم نک	نظار گیان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره ساز	بردن پدر مجنون را بر لوح و خلاص تن این عشق		
عشقی که نه عشق جادو نیست	باز نیم شصت جو نیست	عشق آن باشد که کم نگردد	تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری است	کور ابد الابد زوال است	مجنون که بلند نام عشق است	از معرفت تمام عشق است
تا زنده بعشق باکش بود	چون گل نسیم عشق خوش بود	من نیز آن گلاب خوشبوی	خوش میکنم آب خود درین جو
چون رایت عشق آن چو گیسو	شد چون لمسی آسمان گیر	هر روز باند نامر گشت	در شیفگی تمامر گشت
هر شیفگی که در نور دست	زنجیر بر صلیح مر دست	برداشته دل ز کار اوخت	درمانده پدر ز کار اوخت
سبک و نیایش از سر سوز	تا از شب تیره برود درون	حاجت گاهی نهفته نگذشت	الا که برقت و دست شربت
خویشان همه دریا زباو	هر یک شده چاره ساز باو	بیجاری و را چو دیدند	در چاره گری زبان کشیدند
گفتند با لفاق یکسر	که کعبه کشته ده گرد این در	پذرفت چو موسم حج آید	ترتیب کمر چن نکه شاید
چون موسم حج رسید بر قاف	اشتر طلبید و محل آراست	فرزند عزیز را بصد جمد	بنشانند چو ماه ویرکی مهد
که سو کعبه سینم بر جوش	چون کعبه نهاد حلقه و گشت	گوهر بمیان زر بر آیمخت	چون رنگ بر ابل رنگ میخت
شد در شش زبسی خزان	آن خانه گنج گنج خانه	بگرفت و برقت و دست خزان	در سانه کعبه و شمت یکچند
گفت ای سپهرین نه جای باز	بشتاب که جای چاره ساز	در حلقه کعبه در یک دست	که حلقه غم بدان توان ست
گویارب ازین گرفت کار	توفیق دهم بر ست کار	رحمت کن و در دنیا هم آور	زین شیفگی بر اهرم آور
ویاب که تبلائی عشقم	آزاد کن از بلای عشقم	مجنون چو حدیث عشق شنید	اول بگوییست پس بخندید
از جامی چو بار حلقه بر دست	در حلقه زلف کعبه ز دست	میگفت گرفته حلقه دیر	کار روز منم چو حلقه بر دور

در حلقه عشق جان فرو شدم	بنی حلقه او مبد و گو شدم	گویند ز عشق کن جدائی	این نیست طریقی آشنائی
من قوت ز عشق می پذیرم	گر میرد و عشق من بپذیرم	پیر و رده عشق شد مر شتم	بی عشق مبد و سر نشتم
آن دل که بود ز عشق خفا	سیلاب غمش بر دجای	یار بجدائی خدائیت	وانگه کمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسام	کو ماند گرم من نسام	از چشمه عشق ده مرا نور	این سر مر مکن ز چشم نور
گر چه ز شراب عشق مستم	عاشق تر از آن شوم که مستم	گویند که فار عشق و اکن	لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لب	هر لحظه بده زیاده می	از عمر من آنچه هست بر جا	بستان و بمر وی در اقرار
گر چه شده ام چو موی از غم	یک موی نخواهم از ترش کم	از حلقه او بگوشش مالی	گوش دل من مباد خالی
بنی باد و او مبد و جام	بنی سکه او مبد و نام	جانم بقدای خال باوش	گر خون بخورد عمال باوش
گر چه ز غمش چو شمع سوزم	هر بی غم او مبد و در زم	عشقی که چنین بجای خود باد	چند آنکه بود سیلک بصد باد
میداشت پیر بسوی او گو	کین قصه شنید گفت خاگو	دانست که دل اسیر دارد	در وی نه دو اندیز دارد
چون رفت بجانم ترغوی نشان	گفت آنچه شنید پیش ایشان	آن سلسله را که بیکوست	چون حلقه کعبه دید و دست
گفتش که دعاش نیند گو شتم	کا در دو چو ز نرم او بچو شتم	گفتم مگر آن صمیمه خواند	کز محنت لیلیش رها ند
او خود همه کام و رای گفت	آگاه شدن مجنون از قصد قیل	نفرین خود و دعای او گفت	او فتاد ورق بپرت او شب
چون گشت بعالم این سخن فاش	لیله به ملاکت مجنون	ورنیک و بدش بان کشیدند	گفتند بستان آن قبیل
کز غایت عشق بستانی	شد شیهه نازنین جوانی	شخصی دوسه خویش آن قبیل	جوقی چو سگ انپی او فتاد
لیلی ز بند گراف گویان	در خانه غم نشست مویان	آید همه روز مرگش ده	هم خوش تر است و هم خوش آواز
کا شفته چو انی از افلاک شد	بد نام کن دیار ما گشت	بروم غمی و گر کند ساز	کین باد پاک آن چراغست
در حلقه ما ز باه افهوس	گهر قص کند گی زین لوس	لیلی ز نفیر او بداع غست	او آله پای و شعله قتال
او گوید و خسلق یاد گیرند	مارا و ترا مبد و گیرند	چون آگه گشت شعله زنجیر	این قصه بجا خویش برود
هم تو بنمای گوشمالش	تا باز زه پسم از وبالش	از عامریان یکی خبر داشت	
شمه کشید و دوا تاش	گفتا که بدین و هم جو بش		

باسید عامری ویرین باب	گفت آفت نارسید ویدای	کمان شعله جانستان خونریز	آبی تندست و آتشی تیز
ترسم مجنون خیمه ندارد	آنگاه دارد که سر ندارد	زان چاه کشاده هر کس پیش	در یافتش بجای خویش است
مگر گشته پذیر مهر با من	بهیست ز مشفق که دانه	فرمود بدوستان بفراد	تا در پی آورند چون باد
آن سوخته ماله بنوازی	آرند ز راه چاره سازی	بر سوبطلب شتافتندش	جستند ولی نیافتندش
نفتند مگر اجل رسیدش	یا چنگ درنده در پیش	بر دوستی از قبیل گاهی	میخورد ویرنج و میوه آبی
که میان همه اهل خانه او	از گم شدن نشانه او	وان گوشه نشین گوش سفید	چون گنج بگوشه نهفته
در طرف چنان شکار گاهی	خبر رسد شده گیر و ماهی	از شغل های خویش بر جوش	هم گوشه گرفته بود و هم گوش
گرگی که بزور شیر باشد	رو به به از چو سیر باشد	بازی که نشد بخورد محتاج	رغبت نکند به هیچ دراج
چون طبع با شتاشو گرم	کا و رس و ترست را کند نرم	حلو که طعام نوش بهرست	در هیفه خوری بجای بهرست
مجنون که ز نوش بوبی بهر	میخورد و نوالهای چون زهر	میداد ز روی مینواسد	کالای کث و درار داند
نی نی غم او نه جنس آن بود	که رغایت او غمین توان بود	کان غم که بد و برات میداد	از بند خودش نجات میداد
در مستن کج رنج میبرد	بی آنکه پی بکنج میبرد	شخصی ز قبیله فی سعد	بگذشت بر و بطالع سعد
دیشش بکناره سر لای	افتاده خراب و خراب	یعنی که کسی ندارم از پس	بی قافیه هست مرز یکس
چون پیکریت خویش تنگ	معنیش فراق و قافیش تنگ	چون طالع خویش تنگ گریه	در سجده کمان و در وفاتیر
یعنی که دباش آن نشان داشت	کامینش تیر در کمان داشت	چون ناله کسی نداشت همد	جز سایه کسی ندید محرم
مردگزارنده چون در وید	شکله و شمش املی نکوید	پرسید سخن ز بهر شمار	جز فاشیش ندید کار
چون از سخنش امید برداشت	بگذشت از آن مکان و بگذشت	ز انجا بدیار او گذر کرد	ز و اهل قبیله را خبر کرد
کامیک بطلان خرابه تنگ	می پیچد به چو مار بر سنگ	دیوانه و دردمند و رنجور	چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زرم سفته داشت	پیدا شده مغر استخوانش	بیچاره پدر چو زخم یافت	روی از وطن و قبیله تافت
میگشت چو دیو گوشت غار	دیوانه خویش را طلبکار	دیدش بوثاق گوشه تنگ	افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غمی به سگ لیس	که نومر نمود و گاه نالید	خواب بگریز دیده بریزان	چون بخت خود او فغان و غیران

از باد خجودی چنان است	گاه نه که در جملان کسی هست	چون دید پر سلام دوش	بس دلخوشی تمام دوش
مجنون چو صلابت پذیرد	در پای پذیر چو سنا غلطید	کای تاج سرو سریر جانم	عذر م پذیر تا تو انجم
می بیند میسر عالم را	میکن بر قضا حواسم را	چون نه اهرم چون کپه در زمین	چشم تو ببیند مبدین
از آمدن تو رو سیاهم	عذرت بکدام عذر خواهم	دانی که حساب کار چه است	سبر رشت ز دست نامرست
چون دید پدر بحال فرزند	آهی نیز و عمامه بنگند	نالید چو مرغ صیوگاه است	روزش چو شبی شد از نیایش
گفت ای درق شکن دیو	گفت ار اندر پند و اون پدر		
ای شیفته چند بقیرا	مجنون را وزاری گردون پدر		
چشم که رسید در حالت	نفرین که داد گوشتالت	خون که گرفت گوشت را	خار که درید و امنست را
اگر شدی چه کارت افشا	درمید که دام خارت افشا	شورید هلو نه چو تو بخت	سختیش رسد نه پنهان بخت
مانده نشدی ز غم کشیدن	وز طعنه دشمنان کشیدن	دل سیرنگشتی از نالامت	زنده نشدی باین قیامت
بس کن بهی که پیش برو	کاسب من و سنگ خوشین	در خرده کار خرده کاری	عیبی هست بزرگ بقراری
عیب اچه بیرون پوشیده	آینه دوست و دوست بهتر	آینه ز روی راست گویی	بنمای عیب تا بشوئی
باشعین و زل با کن این	آن هم که نکوبد آهرم	آینه خوب و زشت کجاست	این تعبیه خانه زان کجاست
گیرم که نداری این صبور	کز دوست کنی بصر و دور	آخر کم از آگاه گاه گاه	آئی و بم کنی نگاه
هر کس بخواهی دل تکی راند	وز بهر گوی بختن سنگ ماند	بی با ده کفایت مستی	بی او تو چه آرزو پرستی
تو رفقه بیاد و داده خرم	من ماند و چنین بگامم	تا در من و در تو سکه هست	این سکه بدر با کن از دست
تو رودنی و من زخم لعل	تو جامه وری و من درم جان	عشق از تو آتشی برافروخت	دل سوخت ترا مرا بخت
نومید مشو ز چار چو هستن	کز دانه شکفت نیست ستن	کاری که از امید داری	باشد سبب امید داری
و نومیدی بسی امید است	پلیان شب مسیه بنفید است	با و لیتان نشین و بخیز	زین بخت گریز بای بگریز
آواره مینا و دولت از دست	چون دولت هست کام دل	دولت سبب گره کشاست	فیروزه فاقم خدایتست
فیتی که بدگره کشاوند	و در اموج دولتش نهانند	گر صبر کنی بصر بی شک	دولت تو آید اندک اندک

دو پاک چمنین فراخ رویست
هان تانشوی به صابریست
رو باه زگرگ بهره زان بزر
ادبی تو چو گل تو پای دگر
ز بهرست بقدر نفس و ان
جانی و عزیز تر ز جانست
هم سنگ درین دست هم چا
تو طفل روی و فتنه زه دار
مجنون بچوب آن شکر نیز
گفت ای فکاشت کوه منند
شاه منی و رئیس اهل
خواهم که همیشه زنده مان
کیکن چه کنم من سیر کرد
من بسته و بندم آهینست
گویم که چه گویند من چون
تنها نه منم ستم رسیده
از پیک پیل تا پر مور
سنگ از دل تنگ من بگوید
کوهست سی بدی و پری
خوشه دل تریم من باکش
چون برق ز غنچه بین

بالایش قطره های خوشیست
گوهر بدرنگ ملتوان سفت
کاین را بزرگ دارد او خرد
او سنگ دل و تو سنگ بزل
کثر دم زده را کفرس و این
در خانه بمان که خان و ما
میداد زهر و چشم کوتاه
شمشیر بر بین و سر نهدار

وان کوه بلند کاه رنگ است
بی رای مشو که مردی را
دل را بکسی چه بایست داد
گر یا تو حدیث او بگویند
مشغول شو ای پسر کار
اگر کوه گر فتنست چه خیزد
مستیز که تنه و دگر بین
پیش آرزد و دستان تنی

گفتار اندر پارسخ و ادون
مجنون مرید راز عشق

روی و لب ز تو غنچه بین خال
خوبی تو مهابا و زندگانی
کافاده نه نام خود و دین گو
تدبیر چه سود قسمت اینست
آرام چون نیست چون کنم چون
کودیده که چین چین ندیده
کس نیست که نیست بر توان
دل تنگی خوشتن که خواهد
من بودی آفتاب پناه
آن کی هست که اروا و دل
ترسم که بسوزم از بختند

و گاه تو بجهت سجودم
این بند خرنیه که دای
زینسان گنه برقرار خوشم
این بند بجز و کشتا نتوان
این صاعقه کا و قاده برین
سایه نه بجز و قاده و پناه
گر کار بختی خواست بودی
بخت بد من مرا بگوید
چون کار با اختیار نیست
خون ریز چو پیش نهاد زید
گویند مرا چه از بختند

جمع آمده ریز پای فک است
بی پای بود چو کرم بی پای
کونا و دردش بسا لایا
رسواست کار تو بچویند
تا بگذری این چنین شمار
خیر آب که آبر و س ریزد
زنجیر مبر که آهینست
خوش باش بر غم دشمنی چند
بکشتا دلب طرز انگیزد
بالا تر از فلک بلندست
زنده بود و تو دجو دم
بر سوخته مرسته نهادی
دانی نه باخت یا ز خوشم
وین بار ز خود نهاد و توان
سوزد نیکی هزار خرم من
بر اوج بختن نشد ماه
ناخواسته کس نیاز مودی
بد بختی راز خود که شود
هم کردن کار کار اینست
هر گشته چو کرد خانه خیرم
گر بهرست نشان در دست

حکایت

ترسم چو آتشا طغنده خیزد
 کبک بدمین گرفته مور
 شد کبک دری ز قفله
 خنده که نو مقام خویش
 آن پیر خری که میکشد بیا
 و عشق مشو که تیغ تیرست
 عاشق ز سبب جان کتر
 سر که افدا و ریغ باشد
 جانیست مرا بدین تباهی
 زینو پدری نشسته گران
 و آن شه نغمه دل ز شو و کخی
 پس پرده درید آه بر دشت
 چون گرم شد بوی عشق و بیا
 چون بر روی از فیروز چش
 بر نادره که زوشت بیند
 نه و قرآیت نکوس
 فرست جهان هفت پرکار
 رشک رخ ماه آسانی
 محراب نمازیت پرستان
 بمخواب عشق و بر سر ناز
 لیلی که بخوبی آسیده بود

میکرد بر این ضعیف زور
 کین پیشه من پیشه است
 و خور و نذر که به پیشش
 تا جانش هست میکند
 کین عشق نه اهل خانه نیست
 جانان طلب از جهان کتر
 آن به که نه ای تیغ باشد
 بگذارد جان من چه خواهی
 ز آنسو پسری قاده وای
 میکرد و صبوری بسختی
 سوی دروشت راه برداشت
 بروی بنشاد گاه بخدش
 گفتی غولی به سر خدش
 در خاطر و در قلم کشیدند
 ز وقته مور به گران
 چون قفله که کبک جاس
 چون من که درین عذاب
 آسودگی آنگه پذیرد
 سر کو بریز تیغ باز
 چون ماه من اوفاده تیغ
 زمین جان که به آتش افاده
 بخون چو حدیث خود گفت
 پس بار و گم جان بردش
 روزی دوسه در کج می رست
 می پست هر پنج ناله اند
 هر نذرش می چو شیر مست
 از هر طرسه خایق انده
 بر دنا تنف و آفاق

گفت ابر اندر حالت لیلی در عشق
 بمنون که چسگونه بود

سوز از دهنم پروان گیر
 کامی کبک تو حال من چو
 منقار نه و ر کرد و خا
 راحت بکدام عشق بنم
 کن ز ستنی چنین ببرد
 انداخته به تیغ غازی
 وارد سرتیغ کو سر و تیغ
 بر ناخوشیم خوش اوفاده
 بگپست پدر با نچه گفت
 بنواخت بدستان چو ش
 زانگونه که هر که دید بگپست
 میزد که نام زندگانی
 آهمن به پای و سنگ است
 نظاره شدی بگردان کوه
 زان غم غنی شد ز عشق
 شایسته ملک خوبه
 از هفت خلیفه جانی خوا
 میراث ستان ماه و خوش
 سر مایه ده شکوه و نشان
 ز بنجیر بهر هیز از بخون
 می در طیش رسید گشت

می ز نیست بدایت و لغو کرد	میگرد بفرز خلق سوزی	آن جا دوتی که در لغو شد	صد ملک به نیم غمزه شد
میگرد بوقت غمزه سازی	با بند ترک ترکهای	صیدی ز کند او بر سرت	غمزش بگرفت زلف لیلی
از آه چشم ناله دارش	هم ناله آهوان شکارش	وز حلقه زلف وقت بخیر	بر گردن شیر به زنجیر
از چهره گل از لب نگین کرد	کان دید بزرگ آفرین کرد	دل داده هزار نازینش	در آرزو گل نگینش
زلفش ره بوسه خواست	ترکانش خداداد میگفت	زلفش بکنش پیش میخواند	ترکانش بدو بر باش میداد
پرده بدو رخ ز ماه پیشه	گل باد و پیاده داد پیشه	قدش چو کشیده زاده سر کرد	رویش چو بستر و بستر کرد
اینهاش که خنده بر سر کرد	انگشت کشید بر لب زد	لعلش که حدیث بوسه بکرد	بر تنگ شکسته بوسه میکرد
چاه ز بخش که سر کشاده	صد دل بخل در فدا ده	زلفش رسی فغان در راه	تا هر که قدم بر آرد از چاه
با این همه ناز و ولتانه	خون شد جگرش بهر باله	در پرده که بود راه بسته	بیبود چو مرغ پر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام	نظاره کنان ز صبح تا شام	تا مجنون را چه گونه بیند	با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید	با او غم دل چه گونه گوید	از نیم رقیب و ترس بخواد	پوشیده به نیم شب زد می
چون شمع بر بزم خنده میزد	شیرین خندید و تلخ بگریزد	گل را لبه شکر میخورد	از چوب حرلی می ترشید
پس وقت آتش جدائی	نی دود و درنده روشنائی	پیداش یعنی چو یا میگرد	پنهان بگری چو خاک میخورد
آینه و رو پیش میشد	مونس خیال خویش میداد	جز سایه بنود پرده داشت	جز پرده بنود و نگار داشت
از بس که بسایه زان میگفت	همسایه اولش به نمی خفت	بیساخت میان آب و آتش	گفتی که بر پست آن بزم داشت
او دوک و دو سر فکند از جنگ	هر داشته تیر یک سر جنگ	زان یک به تیر کارگر شد	هر گردان دوک از آن بشد
در یا دریا گریه میخورد	کشتی کشتی ز دیده میخورد	میخورد و غمی بر پرده	غم خورده و راو غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زرد	چون حلقه نهاده گوش پرده	با حلقه گوش خواتین میبست	وان حلقه بگوش کنین
چو رستن نور چشمه ماه	چون چشمه بماند چشمه بر راه	تا خود که به و پیامی آورد	ز آرم دلش سلامی آورد
یاد می که زنجیر بهر میگرد	جز بومی و فادره ندید	و ابروی که در انظر کشت	جز آب طرب بدو نداشت
هر جا که می گنج خانه میدید	بر خود و غم زنی زوایه میدید	هر طفل که آمدی ز بازار	ببینی گفتی نشاند هر کار

هر کس که گذشت زیر پناه ناصفه وری و در پیشانی آه و گری جواب گفته بر رگدزمی فکندی انبام بر روی و پان غمیب واکو زین گونه میان آن دوین زان بر و بر شیم هم آواز ز پنهان سخنی به ناکته دانی نصهان در طعن باز کرده	میداد به بیکی میامش چون خود اهیات بگریفت آتش بشیندی آب گفتی وادی ز سمن بسرو پیغام که روی سخن غمیب زاکو میرفت پیام رونک چند بر ساز بسی بر شیم ساز از چنگ زدن ز پای جوی در هر دو زبان دراز کرده	لیلی که چنان ملاحتی شربت بتی که بحسب مال مجنون پنهان ورتی بخون رسته آن رفته کسیکه برگرفته او نیز به پسر روانه زاوازه آن دو طبل مست بر روی و با سبنا نه چنگ از نغمه آن دو هرسم ترانه ایشان ز بگزاف گویان	در نظم سخن فصاحتی شربت خواندی بمثل چو در مکون و آن بیتیک بر بران نوشته بر خواندی و رقص در رفتی گفتی بنشان آن فسانه هر بلب لب که بود شکست بیک رنگ نوامی آن دو آهنگ مطرب شده کوکان فغان خود را بسر شک دیده شویان
گفتار اندر تمبا شاربختن لیلی به فاختان			
چون سکه رومی نیکوچران با برگ و نوله از درستان کافرا بسیار پیش بران پیکان کشی ز خار میکرد بر آب سپر فکند به جنگ چون تپ زوگان بخته از خوا نسرین ورتی که شربت می نی فی غلظم که تیغ بر سر قری نمکی رسیده میخوت مجنون صفت آه بر کشیده	از لاله لعل وز گل زرد سیرابی سبزه پای نوجین زلفین بنفشه از دراز گل یافت سبزه قیصر شمشاد و بزلت شانه کرده جوشیدن قطره های باو گل دیده تبرس باز میکرد مرغان زبان گرفته چون بر فاخته بر چناری گل چون رخ لیلی از عمار	گیتی علم دورنگ بر کرد از نو تر ز مرد انگین در پای فدا و وقت باز شد باد بگو شواره گیر گلزار رب روانه کرده خون از رگ از غوا کشتا چون مثل ندید نام میکرد بکشته ده زبان مرغ در باغ در زمزمه حدیث یاری بیرون زده سر تن با آبر	بو دند برین طریق سالی چون پرده کشید گل بصرا خندید شگوفه بر درختان از برگ و نوله باغ بستن لاله ز ورق فشانده شکر غنچه بگرد استوار میکرد نیکو فراز آفتاب گل رنگ نرگس ز دماغ آتشین تپان زان چشمه سیم کز سمن سرت سوسن ز زبان که تیغ و بر در آج زول کبابی بخت بلبل ز دخت سر کشیده

در فصل چو چنین گل جانان	لیلی ز وثاق رفت بیرون	بند سر زلف تاب داده	گل راز نبشته آب داده
از نوش لبان آن قبیله	کردش چو گره یک طویل	ترکان عجب نشین تا شام	خوش باشد ترک نازی اندام
در حلقه آن بتان چون محو	میرفت چنانکه چشم بدور	تا سبزه باغ را بیدند	در سایه سرخ گل نشیند
بانگرس تازه خام گیرد	بالاله بنسیند خام گیرد	از زلف دید نبشته راناب	وز چهره گل شکوفه را آب
آموزد سرو را سواهی	شوید ز من سپید کای	از نافه غنچه تاج خواهد	وز ملک چمن خزان خواهد
ببر سبزه ز سایه نخل بده	بر صورت سرو گل بده	نی نی غرضش این سخن بود	نی سرخ گل و نه سرو بن بود
بودش غرض آنکه و پریای	چون سوختگان آب هی	بابل مست راز گوید	غمهای گذشته باز گوید
یا بد ز نسیم گلستان	از یار غریب خود نشان	باشد که دلش کشاده گداز	بازاردش کشت و ده گردد
نخلستانی بآن زمین بود	کارالش نخلهای همین بود	هم خرقه نخل نخل گامش	در باغ ارم کشاده امش
نزیمت گاهی چنان گزید	در باد چشم کس ندیده	لیلی دو گره و وس نامان	رفتند بآن چمن خرامان
چون گل به میان سبزه نشست	اوسبزه و سبزه گل بهیست	هر جا که نسیم او در آمد	سوسن بشکفت و گل در آمد
بر بر چمنی که دست می نشست	نشست و مید و سرو بهیست	با سرو بتان لاله خرم	آید بنشاد و خنده و کار
ملک بهمندی نشاد و بیست	آخر ز نشاد کی برون است	تنها بنشست زیر سرو	چون در بر بلوطی تدریس
نالید ببت که در نهان	میگفت ز روی مهربان	کای یار موافق و فساد	ای چون من هم بهمن بنوا
ای سرو جوانه جوان مرد	ای بادل گرم و باد سرد	ای از درانکه در چنین باغ	آنی و ستانی از ولم باغ
با من براد دل نشین	من نارون و تو سرو بنین	گیرم ز منت فراغ نیست	پیردای سرای و بلوغ نیست
آخر ز بان نیک نام	که زانکه فرستیم پیام	تا کرده سخن به نوز پرواز	که زره گدازی بر آمد آواز
شخصی غنی چو در کنون	میگفت ز گفتاری مجنون	کای پیرده در صلاح کارم	امید تو باد پیرده دارم
مجنون به میان موج نسبت	لیلی بحساب کار چو نیست	مجنون جگری همی تراشد	لیلی نمک از که می خراشد
مجنون بخدنگ کار گرفته	لیلی بکدام ناز گرفته است	مجنون همه در دو داغ دار	لیلی چو بهار بلوغ دار
مجنون که زینت زبند	لیلی برخ که باز خند	مجنون ز فراق دل نوسید	لیلی بچه حجت آرمید

لیلی چو سماع آن بزم کرد کند ووری و دست بر چهره ستا و اندک روز را به بخت میگفت گریش که از او بدست بر حسرت او دین میخورد میزد نفسی که فتنه چون میخ فهرست گشتی بساط طایین با آنروز که مهربان دریافت	بگو بخت ز گریه ننگ حل کرد هر دو دست چگونگی مهر است با مادرش آنچه دید و گفت آن شب فتنه گشت و این بخت میخورد و درین صبر میگرد میخورد و غمی نیست چه چون تیغ	ز آن سرو تنان بوستانی چون باز شدند سو می تنان مادر ز پی عروس با کام و مهابری بدو نماید لیلی که چو گنج شد در مار و تنگ چنانکه بود می زشت	میدید در و یک نهان شد در صدف آن دیگ سرگشته شد و چو مرغ در دام بر ناید از دوز و زنیاید می بود چو سایه در شام بی تنگی لبش و کیت بیران سخن چنین کشید چون ماه و دهنه که بخت
گل بر سر و دست بسته در ره زنبی اسد جوانی بسیار قبیل و قرا بات هم سیم خدیو هم قوی شبت و الهه که او چو گنج باز د مهر را گرفت کس و تراغوش تا لیلی را بخواست گاری پذیرفت هزار گنج شاهی خواستش گری به دست بود گفتند سخن بجا خویش است چون باز پیش از خندیم امانه نه سوز و زنی چنان که ز دش ز طوق زبردیم	بازار گلاب و گل شسته دیش چو شگفته بوستانی کارش همه خدمت و مراعات خلق سوا و کشیده نگشت با باد چرخ در نسازد این نکته که شربت فراموش در موکب خود گشت عاری اشته گاه پیش از آنکه خوا میگرد ز به آن عروست لیکن قدری در ناپیش شکرانه و بیم و عقده بندیم می باید بوی ده خرسند با طوق زرش تو سپاریم	ز لعلین سلماتش که گیر شخصی هنری به ننگ ستا گوش همه خلق بهر لاش از دیدن آن چراغ تابان چون سوی وطن که آواز چاره طلبید و کس فرست بیرنگ و فا و خوش است چون رفت میان نجی و بگ هم مادر و هم پدر نشسته کین تازه بهار بوستانی این عقد نشان سو باشد تا غنچه گل شگفته گردد چون این سلاطین بماند	پیش از چو علقهای ز بخر در چشم عرب نیز گریه بخت ابن سلام که ده تا در چاره چو باد شد شتابان بودش طمعش وصال آنما در بستن عقد آن پیری خاک شده ز چو خاک یکیم در بستن آن نگار بچو امید در آن حدیث بستند دارد مرضی زانو آن انشاء الله که زود باشد خار از در باب ز فرشته گردد شد نامزد و شکیب باز می

گفتار اندر آشت نداشتن نوفل بالمجنون

مرکب بدباغ خوشتر تن راند
لیلی پس پرده در عماری
از پرده نام و رنگ رفته
سرد فخر عاشقان خمیده
مجنون رسیده نیز در شست
روزی هزاره زور میراند
بر زخم عشق کوفتی پاک
از نرم دلان ملک آن بوم
اشکری شکنی خبر خشم شمشیر
روزی ز سر قوی سماجی
دید آبله پای در دمندی
وحشی شده از میان مردم
پرسید ز خوی و ز خصما
هر با که بوی اورساند
آگرد و شب در و زیت گویا
آیند مسافران زهر بوم
گیر و هزار جمد یک جام
این ولی شده را پیکان کفر
از پشت سمن خیزان ست
میگفت فسانه های گرش
گویند چو دیدگان جوانمرد

در پرده نامی و چنگ رفته
ز نرم و فدا مطربان تشیده
سنگشته چو بخت خوشیست
بیتی به سحر زور و میخواند
وز صدمه عشق روضی جا
بود آهمن تاب داده چون
در مهر غزال و غنصب شیر
آمد بشکار آن نوا
بر هر مولی ز موه بندی
وحشی دوسه او فداه در دم
گفتند چنانکه بود حالش
صد بیت و غزل بر و بخونند
آن غالیه را ز با و جویان
ببینند درین غریب مظلوم
آن تیر و بسا و آن دلا رام
کوشم که بکام دل رسام
زان باز کشا و بر زین جنت
چند آنکه چو موم که در زرش

حکایت کردن مجنون بانوفل طعام خوردن

بنشست و غبار خوشی نشاند
در پرده دری نه پرده واری
ریحانی منظر عطر سایان
بی مونس بی قرار و بی خواب
در موکب و شیان صحرا
شبهان ولی نه شبنم بخیری
هر جامه که داشتی در پایی
بود از طرفش نیز پطاعت
هم دو لتمد و هم درم دار
میگشت بخت و جوی نغمه
دشمن کامی ز دوستان دو
آنکس که شنید ماند خاشاک
دیوانه شد این چنین که بینی
شعری چو شکر بر دیگ بید
ایست شمار کار شوق است
باشد که بدو دهند جایی
گفتا که زمر نیست اکنون
بج که چنین شکاک کردم
با خوشیستش بسف و بنشان
گر خود همه مغرور است بود
بی دوست نواله اش نمیزد

از بر نه مملی که قصه میخواند	جز از لیلی سخن سنانند	و آن شیفته زده رمیده	شد از آنچه شبنم آریده
با او به دیده خوش و آید	چون یافت حریف کشن آید	میزد مجکش بخور و چش	میخواند قصیدهای چون تو
در بر تنخی بجنده خوش	میگفت به پیچ آتش	خوش دل شد و آید پاد	هم خور و هم آتشید با او
و آن چرب سخن به خوش چو	میکرد عمارت خرابی	گردد و رمی آن چراغ پاد	پایان تانثوی چو شمع زبوا
که از بر زده و باز و	گردد و انهم با تو هم ترادو	گردد و شود هوا بگید و	هم چنگ ناش قفا بگید و
گردد باشد چون شمر از رنگ	چون آهش آورم فر چنگ	تا هم مهر تو نگردد و آن ماه	از وی ننگم گنک بکوتاه
مجنون زده امید وانی	میکرد اسجده حق گذاری	کین قصه که عطر بر ما منت	گردد نیکه فریب نیست نخت
او را بچو من رمیده خوش	مادرند به پیچ روستی	کل را نتوان جیاد و ادون	مهر زاده بدو زاده و ادون
او را سو من کجا طوخت	دیوانه و ماه نو گزاف مست	مستند لبی بچاره ساز	پیر امین مالند نماز
گردد نداسی سپیدی	از نا شدن این سپیدی	گردد دست تیرا که امتی هست	آن دستگی بود نه این دست
انداخته کنم بوقت یاری	در غیمم هر فر و گذاری	تا آمده این تمکار دست	داری ز من و ز کار دست
گر عهد بدین کنم چو گفتی	مروت باشد که راه رفقی	و چشمه این سخن مسرت	بگذارت مرا صوابست
تا پیشینه خویش شیش گیرم	نیزم سر کار خویش گیرم	نوفل زلفی سر زاری و	شد تیز عثمان بیاری و
کو نیز غریب هم جوان بود	آزاده سترت و مهربان	بخشود بران غریب هم سال	هم سال توی نه بلکه هم سال
میشاق نمود و خور و گوشت	اول بخدائی خداوند	و آنکه بر سالت رسوخش	کایمان ده عقل شد قبولش
که راه وفا بکنج و شمشیر	گو شتم نه چو گرک بلکه چون شیر	نی صبر بود نه خورد و خویم	تا آنچه طلب کنم بیام
کین شیفنگی را کن از دست	لیکن تو اتم توقعی هست	نیشینی و ساکنی پذیری	روزی دوسه دل هست گیتی
از تو دل آتشین نهادن	از من در آهسین کشان	چون شیفته شیری چنان	در خوردن آن نجات خود
و اسود رمیدگی را کرد	با دعه و آن سخن بجا کرد	می بود و بعبس پای بستر	آبی زده آتشی نشسته
با او بقرارگاه او تاخت	در سایه او قرار گم یافت	گردد زده و لباس پوشید	آرام گرفت و باده نوشید
هر رسم عرب علامه برست	با او بشرب و زود شربت	چندین غزل لطیف بنویس	گفت از بهت جمال لبند

چون راحت پشون خوش
وان غالمه گون خط سیر
شد صبح مینر باز خندان
در باغ گرفت سینه دآر آ
وان مهر مینر بان نوازش
ماهی و و سه در نشا ماباری
بروزی و دبدوشه بود
مجنون ز رشک کایت زمانه
صد و عده مهر واد و پشی
آورده مراد بفریب
صد زخم زبان شنیدم از تو
دل داری بیدلی نمودن
قولی که در و فانه بنیم
شرطت بتشنه آب و ان
که لیلی را بمن رسانی
نوفل ز چنین عتاب و لکش
بر جاست و بعزم راه گو
آراسته کرد و رفت پویان
کاینک من و لشکری جوان
هر کشت تشنه آب یابد
و اندر جو اسب کاین نه در است

آراسته شد چو پروش یافت
پر کار کشیده گردا گداش
خورشید نمود باز و ندان
و او ندید دست سرخ گل جام
میداشت بعد از ابراش
شهره ز روش ارغوانه
زان گل که لطافت نفیس دام
زنجیره دشت شد خرومند
مجنون بسکونت و گرانی
بی طلعت او طرب نمیکرد

طلب کردن مجنون از نوفل وصال لیلی را

بیتی و دوسه گفت عاشقا
با نیم و فانه گره خویشی
و او داده بدست نایابی
یک مرهم دل ندیدم از تو
و انکه بخلاف عهد پویان
از چو نتو کس روانه بنیم
گنجی بد و خراب و او ان
کای فارغ از آه درد ناکم
بدر فتنه که پیشیت آورم نو
بند سیم زبان بهر و پیوند
صبرم شد و عقل خست لیت
و او افتد از بزرگواری
بی یار من ضعیف رنجور
گر سلسله مرا کنی باز

گفتار در مصاف کردن نوفل باقبیل از برای مجنون

تمشیر کشید و در پو شید
چون شیر شکار چوپان
حاضر شده ایم تند و کشر
هم آب رسان ثواب یابد
لیلی نه کای چه من نه است
صد مرگ زین کارزاری
چون بر در آن قبیل زوگام
لیلی بمن آورید حال
آن قاصد شد پیام آور
کس را سوماه و تترش

با لالی خمیده خیر زان
با و آنچه رلود با لیس و او
از بندی خانه دور شدند
شد عاقل مجلس معانی
می چیز بحال و نمی خور و
کردند بهم شراب خواهی
شادی و نشا نامی نمودند
بر باد فریب داده خاکم
پازفته خویش کرده خمر و
و امر و می کنی زبان بند
در یاب و گره زخم از دست
یاران بر ازین کنند یاری
چون تشنه ز آب زندگی
ورنه شده گیر شمع فتنه باز
ورنه من و نه زندگانی
شد گرم چنانکه موم از آتش
پیرنده چو مرغ و درواری
قاصد طلبید و او پیغام
ورنه من و تیغ لا ابالا
شد شمع فتنه مهر و میان خود
کار تو کار یک نفس نیست

تشنه کشی کشیم در تنگ	قاروره زنی ز نیم بر سنگ	تا حدی چو شیند کام و نا کام	باز آید و داد با پیغام
باز در گرش محشم نامی	فرمود که باز گرد و خاک	کای به جز آن ز تیغ تیزم	فایده ز هیون گرم تیزم
از راه کسی که موج دریا	نیز بدو که ز فتنه بیزار است	پیشام رسان او و گداز	آورد چو پیام نامزد ار
چون محشم در چمنان بگذرد	کاش زلش زبان بگذرد	بالشکریه و کشید شمشیر	افتاد در آن قبیله چون شیر
و ایشان هم آمدند چون کوه	برداشتند نعل را با بنوه	بر او فلکیان خواندند	شمشیر پوشید و رواند
دریا می صاف گشت چو شانه	گشتند مبارزان خروشان	شمشیر بخون و جام و دست	میکرد و بجز عداوت است
سپهر خنجر نهم زه و لیران	پنجه شکن شهاب شیران	مرغان خدنگ تیز رفتار	بر خور و خون کشا نهفتا
پولاده تیغ مغز پالای	سرمای سران فلکده دپا	خویدان تازیان پر خوش	کردند سپاه ماه را گوش
از صاعقه اهل کی میبست	پولاد بسنگ و برنج است	ژو پین بلا سیاست انگیز	سپهر چون سمری و دیان نیز
خورشید و فتنه و زمانه	چون صبح دریده و امایش	گشته ز می از ورم چو دریا	سنگ آید روی چون شیا
هر شیر سپاهی استاده	چون مار سپهر زبان کشا	شیران سیاه در دیدن	دیوان سپید و در دیدن
هر کس که مصاف و پرواز	مجنون بحساب جان سپا	بر کس فرسی بکینگ میراند	او جمله دعای صلح میخواند
هر کس مروی به تیغ میبست	او خویش را ز تیغ میبست	میکرد چو عاشقان طواف	انگیزه صلح از مصاف
گر شرم بیادیش چون بخت	بر لشکر خویش زوی تیغ	گر طعنه زلش مصاف کرد	با موکب خود مصاف کرد
گر خنده و شمنان ندیدی	اول سر و ستان بریدی	گر دست بر شش بدی تنگ	بر هم سپهران خود زوی تیر
گر دل بر دیشی شیش شتی	بستی که خویش را بکشتی	بیو و درین سپاه جوشان	و نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلا یه رخسار باده	و اینجا بدعا یه زک نشاند	از قوم دی ابروی قتاد	بر دست برنده بوسه داد
و آن کشته که بدخیل یار	می شست چشم اشکبارش	کرده سر نیزه ز نیل و رست	سر نیزه فسیح از آن طرف است
گر لشکر او شدی قوی و	هم تیر بر نهی و هم شست	در جانب یار او شدی تیر	خویدی ازین نشاند چو شیر
پرسیدی که ای جوان مرد	کز دور زنی چو چرخ ناورد	ما زنی تو بجان سپای	با خشم خودت چو است
گفتا که چو خشم یار باشد	با تیغ مراجع کار باشد	با دوست نیز چون تو انگیز	با دلبر برد چون تو انگرود

از معرکه جرات آید او سر مهر فرستد از غنایم آنجا نب دست یار دارد شمر طست به پیش یار مرون پرسند چه حالیت اینست نوفل مصاف تیغ در دست بزرگ طواف ز دروغ افتاند چون طرأ این که چو جنب بر آن هر دو سپهر هم بریند دور دست مہار زمان چاکا از پیش و پس قبیلہ یاران انگشت میانجی ز نویشیان از بهر پیری زده جوا پی گر کردن این عمل خلوت چون راست نمیکشد کار چون خواهش آشتی شنیدند مجنون چو شنید بوی آرم آن نوفل تیغ زن شربت این بود بلندی کا کاست جولان زدن سمدت این آند دست که بر سلام تموم	اینجا همه بوی راحه آید من سنگ دین چه زهر دارم کس جانب یا چون گذارد ز و جان سندان ز من سپرد بگرایست بگریه در زمین دید میگشت بهمان پیل مست هر جا که رسید جوی خون بند بر چرخه روز ریخت غنیم بر معرکه خواگه گذریدند شد نیزه لسان مار ضحاک کردن پلچ یز باران تا صلح و دهمیان ایشان خو اتم ز شما پیری نشاند شیرین تر ازین مرا جوت شمس زان چهرست بارے از کینه کشتی عثمان کشیدند عتاب کردن مجنون بانوفل سارشتن از مصفا کامی از نور سیده جفت تاب شمسیر کشیدن سپاهت انداختن کمندت این بوی کردیش کنون تمام تمن	مشتوق چو بوی جان ستر او داده یو عده انگین سم سیل دل مهر با نم آنجا مست چون جان خوقچین پاد او رقص کمان نیزه گردی میبرد و بهر طرف دیده جان زان تیغ زمان که لاف بند زینکو چه بهره به کشید چون مار سیاه مهره چید در گرد و قبیله گالیسی نوفل که سپاه آنچنان پڑ کانیانه حدیث تیغ بازست وز خاطر خواستن در کمال گر تنگ شکر نمی فروشد چون گفت میبایجو مکر غار صلح آمد و در پاش جنگ عقاب کردن مجنون بانوفل سارشتن از مصفا حسن ز بهی امیدوار این بود حساب ز نور مند رامیت که غلاف را من کرد وان در که نذر و ناپستی	عاشق بهوفس همان ستر من سر که دهم دو اندر سیم آنجا که ویست جانم آنجا بیر جان شام چه جم آرم میگردید برین صفت بزر افکند بجایه جمان سنا اول شب مصافقت بند شمار و زچو طره سر کشید صحنی که سپیده دم نمید چون کوه رسید بود خمی جز صلح و گره زیان پڑ دلا لگی بجان نواز بست گنجینه فدا کنم بخدا در دوان سر که هم نکو شید گشت آن دو سپهر زیبا گشت از هر دو گروه دو شمشیر جنگ کرد از سر کین کیت را گم به زین بنود تمام کار وین بود و فون دیو بت نیکو هنری بجای من کرد به من بهزار قفل سستی
--	---	---	---

از یاری تو بریدم از یار
بس تیرشبان که درنگ افتاد
آنکه که چپ نیش بسته بودم
بنیاد نهاده چو مردان
نوفل سپر افکنان بچویش
آنکون که بجای خود رسیدم
نشینم تا بر خشم شمشیر
در جستن کین ز هر دیار
آمد بمصاف گاه اول
گنجینه کشای این خزینه
کانز که نوفل آن سپه اند
خصمان چو خروش آتشین
صحرا همه نیر دید و مخبر
رانی نه که جنگ را پسید
قلب دو سپه بهم در افتاد
دل رانده شد از جگر دین
بیساخت چو از دبان بزدی
بر هر ورقی که تیر رانده
کردند بزدی آنچنان سخت
پیر گدگی از نفاق خیزد
بر خصم زدند و شکستند

بر دی ره کار من نهی کار
بر گرگ فک که بر سنگ افتاد
بدرین تبو چشم بسته بودم
هم خود بکرم تمام گردان
بنواخت بر قهقاری چویش
و ز تیغ برنده سر رسیدم
این ماه ز با هم ناورم زیر
شکر طلبید روزگار
مصاف کردن نوفل بار دوم با قبیل
لایله و ظفر یافتن او سر مایه
ببیند به دو شکفت و ماند
در حرب شدند و صف کشید
آفاق گرفته موج لشکر
روئی نه که روی از آن سپه
هر تیغ که رفت بر سر افتاد
شمشیر خجل ز سر بریدن
زخمی و دمی دمی مروی
در دفتر آن ورق نماند
کناره تیغ خفته شد سخت
پیروزی از نفاق خیزد
کشتند و بر خیزند و خستند

بس رشته که بگسزد ز یاری
گرچه کدورت بلند نامست
زین کشته چو نا امید بود
تاریک دلم تور و شنائی
کز بی مددی و بی سپاهی
لشکر قبیل با بخوانم
آنکه بعد پینه تابا بغداد
آورده بهم سپاه انبوه
مصاف کردن نوفل بار دوم با قبیل
لایله و ظفر یافتن او سر مایه
سالار قبیل با سپاهی
از غره کوس و ناله ناله
ز انگونه که بود پای بفتند
از خون روان که ریگ شست
شمشیر کشیده نوفل کرد
بر هر که زدی کینه گرز
مجنون بهمان بوس شمران
یاران چو کنند هم غنائی
بر نو فلیان خجسته شدند
جز خسته نبود هر که جان ببرد

بس قائم کاقد از سواری
در عهد عهد عهدها تمامست
کمانز که نکشته در و دس
وازه هتتم تو موسیائی
کردهم بغیر صلیح خواهی
پولاد بسنگ در نشانم
در جمع سپاه کس فرستاد
بس پرده کشید کوه تا کوه
و دشمن شده کور یکا احوال
سر باز کند ز گنج سینه
شد قلعه بوقیس ریزان
در شد بسر نظاره گاهی
دل در تن مرد میشد از جا
سیل آمد و رخت و بخت را بر
از ریگ روان عقیق بهشت
میگرد و بجه کوه را خرد
لشکستی اگر بودی البرز
ناورد کنان بجان سپردن
از سنگ برآوردند جان
گشتند ببال سعد فیروز
زان نیز که خسته بود و میزد

پیران قبیله خاک بر سر	رفتند بجاک یوس آن	کردند بسی خروشن فریاد	کای داور داد و دده داد
ای پیش تو دشمن تو دزد	مارا همه کشته گیر و برده	از کشتن ما ترا چه خیزد	مردانه زمرده خون نریزد
یا ماد و سه خسته نیزه و تیر	بردست بگیر دست ما گیر	بگیره بنده این قیامت از دست	کاخر بجز این قیامت هست
با دشمن تو سلاح پوشد	شمتیر تو به که باز کوشد	چون خصم ز تو سلاح بریزد	با خصم قتاده کی ستیزد
ما که تو چنین سپهر فلندیم	گر عفو کنی نیاز مندیم	پیغام تیغ و نیزه تا چند	بانی سپهران ستیزه تا چند
یا بنده فسخ کان جریع بود	بخشود و گناه رفته بخشید	گفتا که عروس بایدم زود	تا که دم ازین قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک	چون خاک نهاد روی خاک	کای در عرب از بزرگوار	در خور و سری و تاجه ار
مجو و هم و پیر دل شکسته	دور از تو بروز بد نشسته	در سر زشت عرب قتاده	خود را بجای لقب نهاده
این خون که ز شرع پیش نیام	در گردن نخت خویش نیام	خواهم که درین گناه گاری	سیاه شوم ز شر مساری
گر رخت مرا بیاوری پیش	بخشی بکیم بنده خویش	را حنی شوم و سپاس دارم	وز حکم تو سر برون نیارم
و آتش تیز بر روی	اورا بمثل چو عود روی	و ز نیکه در افغانی سپاهش	باتیغ کشتی کنی پناهش
از بندگی تو سر نتابم	روی از سخن تو بر نتابم	گر تازه گل برنج باشم	فرمان ترا مطیع باشم
اما نه هم بدو فرزند	دیوانه به بند بند در بند	سر سامی و نو چون بود خوش	خاشاک و لغو با بندش
این شیفته را بی ناجو نهد	بی عاقبتی ست رایگان	نخو زده بدشت و کوچه شستن	جولان دن جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستی	نام من و نام خود شکستی	در اهل هنر شکسته گام	به زانکه بود شکسته نام
در خاک عرب مانند بادی	کز دشمن نکر دیادی	نایافته در زبانش افکند	در زبانش جهانش افکند
گر در کف او نمی زمامم	بانگ بود همیشه نامم	آنکس که دم نمک داد	به زانکه نام و نمک داد
بدنامی نام من میدوز	این و بر بین ترس ازین	گر هیچ رسی مرا لغو یاد	آزاد کنی که بادی آزاد
ورنه محب را که باز کردم	از نام تو بی نیاز کردم	بهرم سر آن عروس چون	در پیش سگ افکند و رین
تا باز بهم ز نام و نگش	آزاد شوم ز صلح و جنگش	فرزند مرا درین تحکم	سگ به که خوردند و پو مردم
آنکه گز و سگ خطرناک	چون مرهم هستش باک	و آنکه دهان آدمی خست	نتوان بهزار مرهمش بست

چون او ورق دگر فروخواند	نوفل بحجاب او فروماند	زان حمیر و زبان حمت انگیز	بخشایشی کرد و گفت بخیر
ماگر چه سر آمد سپاهیم	دختر بدل خوش از تو خواهم	چون می ندهی دل تو داند	از تو بهستم که می ستاند
هزرن که بدست روز منته	نان خشک عصیده شور خواهم	من کامدم از پی دعاها	نه از پی جستن جفاها
آنانکه ندیم خاص بودند	باسیر دلان خلاص بودند	کان شیفه غلام و موسک	دارد منشی عظیم ناپاک
هزرن که بچنگ او در آفت	بر خرباشده از خرافت	شوریده دلی چنان هوا	خود را ندیده بکند خدائے
بر هر چه دیش اگر حیات است	ثابت بنود که بی ثبات است	بادی ز برای او نیرزد	او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر	او در رخ ما کشاده تکبیر	آن نیست نشان هوشمند	او خواه بگریخواه خندان
این وصلت اگر فراهم است	هم قمر عه فال بر نعم افتد	نیکو بنود ز روی حالت	او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و تنگ ایم	ز نیکار نمونه جنگ داریم	خواهش گرازی جیث بگشت	با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل در کار	دل خسته شد از گزند خار	آرزو که روز دست بر دست	آن سخت که خفته بود دست
در بخت چو من سلیم است	یا ایستی اگر بیدی وفائے	آمد بر نوفل آب و چشم	جوشید چو کوه از خشم
کامی پای بدوستی فخره	پذیرفته خود سب برزده	در صبح دمی بدین سپیدی	دادیم بدست ناامیدی
از دست تو صید ما چار	آن ست گرفتیت کی رفت	تشنه لب فرات بزمی	ناخورده بدوزخم سپری
شکر ز قمره بر کشادی	شربت کردی ولی ندای	بر خوان طبر ز دم نشاندی	بانم چو گلس پیش راندی
چون آخر ز خندان گره بود	این رشته نه رشته نپیه بود	این گفت و عنان و بگرد	یک اسپه شده اسپه میر
چندانکه نموده شد مراعات	کس را بنود چنین مکافات	ترتیب کنم ازین دیات	جفت هنری ب ز گارت
تا کارت از لب ز گرد	دولت بدر تو باز گرد	ز نیکو نه بسی امید داند	بند از دل او همی کشادند
کم کرد پی از میان ایشان	میرفت چو ابر دل پریشان	نوفل چو ملک خویشین است	با هم انفسان خویشین داشت
مجنون ستم رسیده خوا	نادل دهرش کند دلش مان	جستند بسی در آن مقام	او فتاده پدر جریده اش
گم گشتن او که نار او بود	در باینده مجنون آهوان را از و ام صتیاد	آگاه شدتش که از کجا بود	از نو فلیان چو شد پیرده
سازنده از غمون این ساز	انچه ده چنین بر آواز	کمان مرغ بگام نارسیده	

طیاره نیک رشت تابان	میراند چو باد در میان	میخواند سرود سیوفانی	بر تو غل و آن خلاف رانی
با هر که بید از آن ولایت	میگرد ز نجات بترسکایت	میرفت سرشک ریز و گداز	انداخته دید دای از دو
در دام فدا ده آهویی چند	مخامنه دست چای و بند	صیاد باین طمع که خیزد	خون از تن آهوان بریزد
مجنون اشتیاق است پیاپی	صیاد سوار دید و ماند	گفتا که برسم دام دای	همان تو ام با نچ دای
دام از سر آهوان جدا کن	آن یک دور میده راه کن	بیجان چه کنی رسیده را	جان نیست بر آفریده را
چشمی و سرنی این چنین خوب	بر هر دو نبشته غیر مغضوب	دل چون دهدت که بترسیدی	خون دوسه بیگانه بریزی
آنکس که نه آدوست اگر است	آهوشی آفت بزرگست	چشمی نه چشم یار ماند	پیش نه به نوحه یار ماند
بگذر بجو چشم یارش	بنواز بیا و نوبهاش	گردن فرشت که بیوفاست	در گردن او رسن رو نیست
وان گردن طوق بند آواز	افسوس بود تبخیر لولا	وان چشم سیاه سرمه سوده	در خاک خطر بود غنوده
وان سینه که شک سیاه است	نی در خور آتش کباب است	وان ناف که مشک ناب است	خون رختیش چه آب است
وان پامی لطیف خیز رانی	در خور شکنجه نیست دانی	وان پشت که بار کس نخیزد	بر روی زمین زنی بر خیزد
صیاد بر آن نسق که اورا	انگشت گرفته در دهان ماند	گفته سخن تو که دمی گوش	گر فقر نبود می هم آغوش
نخچر دو ماه قدیم است	کیخانه عیال و صید هم است	صیاد برین نیا نمندی	آزادی صید چون پسندی
که بر سر صید سایه داری	جان باز خرش که مایه داری	مجنون یگوار آن تهیدست	از مرگ خود سبک فروست
آهونک خوشش بروداد	تا گردن آهوان شد آزاد	او ماند یکی دو آهوی خرد	صیاد برفت و بارگی برد
مالید لبان و دستان است	هر جا که شکسته بود می است	میداد زد دوستی نه افسوس	بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یار است	زان چشم سیاه یادگار است	بسیار بر آهوان دعا کرد	و انگاه زدا شمشان پاکر
رفت از پس آهوان شمشان	فریاد کنان در آن میان	بی کمینه و رمی سلاح بسته	چون گل بصلح خوش است
در رهلهای دیگر جوشان	گشته دل او جودیک جوشان	آندل که هوا بخار دارد	خار از قصب بخار دارد
شب چون قصب سیاه بود	خورشید قصب ز ماه یو بود	آن شیفته مه حصار است	چون تار قصب از زار است
شب چون سرف و دوت تار	در چون تن و دست سخت تار	شد نو صحران درون محار	چون مار گزیده سو سمار

بیمید چندانکه بر زمین را
چون صبح بغان نیک و
چون خسر و صبح خوست شاد
آن آینه خیال چرخ
ره پیش گرفت بیت خوان
ناگاه رسید در مقام
صیاد بدان گوزن گلنگ
بمخون چو رسید پیش صیاد
بگذر که این اسیر نمیدی
آن جفت که آتش بسجود
صیاد تو روز خوش میناد
رای تو چه کردی از تقدیر
صیاد و بان سخن گزاری
گر چه خورش من این شکار است
صیاد و سلال و ساز برد
مالید چو دوستان برود
گفت ای رفیق خوشتر دوست
بوی تو ز دوست یادگار
خالی ز تو زخم کینه خوابان
حرم تو که سازمند ره شد
ای سینه کشای گردن افروز

یا بر ترا تش افغانی فار
رهایندن محنون گوزن را ز دام صیاد
بر توت آشته با دوا دین
خوب آینه بود و لیک درنگ
برداشت رنگ مهربانان
انداخته دید باز داس
آورد چو شیر شتر در بهنگ
بکشا و زبان چو نیش فصا
روزی دو کند نشاء و نیش
از کم شد تش ترا چه گوید
بعضی که بر وزن نشاء
نخیر گراوشدی تو نخیر
شد و وز خون آن شکار
گر باز خیش وقت کار است
صیدی که نموده بود بگذشت
هر جا که شکسته دیدی بست
تو نیز چو من ز دوست مجبور
چشم تو نظیر چشم یارم
و در از تو سر کند شادمان
هم بر نه جامه تو به شد
در سوخته سینه را پر داز

وز ناله چه شب سیاه کرد
بیرزد علم جهان فروز
کاینده چین ز چین بر آید
چون دو و بمیرد بوی او خوش
ماشال بدیل می هم گفت
گردن ز رسن بقیع داده
خونی که چنین کنی چه خیزد
دام از سر عاجزان پروین
با جفت خود آشنیانه گیرد
در خور و مباد و جز بدین درد
بر کن چنین شکار دند
کو صید شده تو صید گیر
اماند هم به رایگان تش
بر کند سبک نهاد و پیش
آمد چو پدر بسوی فرزندان
ز و گرد و ز دیده اشک بارید
خراگاه نشین کوه خضا
وز دام کشاده باد پایت
هم در صد لب تو بهتر
نارنجته جوهر بر خاک
زان راه مصاحبت و نیست

و قتی که چسب اکنی دران بوم
 تو دور ز من من از تو هم دور
 باوی که ندارد از تو بوسه
 زین جنس یکدیگر بلکه صفتش
 چون رفت گوزن دام دیده
 از انجمن بصره و دستان
 چند انگه زبان بدید کند ماه
 مفرش ز حرارت و غش
 گر خوش بشی چو شمع مرد
 تشبیه که صبح لاجور
 مجنون چو گل خزان سید
 از گرمی آفتاب سوزان
 و سایه آن درخت عالی
 پیراهن آب سبزه رسته
 آسوده زمانی از دیدن
 بر شاخ نشسته چیت و تپا
 بر شاخ نشسته دید زانی
 مجنون چو مسافر چنان بود
 شب رنگ چرایی امی و لغو
 گر سوخته دل ز خام راس
 زنگی بچه که دام سازد

حال دل من کنیش معلوم
 رنجور منم تو نیز ز رنجور
 نامش نبرم بهیچ رسو
 میگفت بحسب حالت خویش
 زان بقعه روان شد آرمیده
 شد مصر فلک چو نیل چو نیل
 یامرغ زند در آب منقار

کای مانده بکام و شمنانم
 پیری نه که در میان افتد
 باوی که ز تو اثر ندارد
 از پای گوزن بند کشتاد
 سیاره شب چو بر سر چاه
 آواز کشید میل و میل
 ناسوده چو مار سر بریده

رسیدن مجنون و رسایه در غنچه زلال
 بر روی بود و حکایت کردن آن

آراست که بوی بزر
 میگشت میان آب دیده
 تفتیده بوقت نیم روز
 گرد آمده آب از حواله
 هم سبزه هم آب روی
 و ز گفتن هیچ ناشنید
 مجنون شبه میان آینه
 چشمی و چشم چون چرا
 با بود دل خویش هم عنوان
 روزت ز چه شد ترا بدید
 چون سوختگان سیه چرا
 هندی که دام ترک و تاز

خندیدن آنچنان گل زرد
 زان آب که بروی آتش افتاد
 جز سایه نداشت هیچ رشته
 حوضی شفق چون فلک مدو
 آن تشنه ز گرمی جگر تاب
 زان مفرش چو سبزه دیبا
 چون زلفت تپان سیاه و لپند
 صالح مرغی چو نافه خاشاک
 گفت ای سیه سپید نامه
 بر آتش غم منم تو جو شسته
 و سوخته و اگر مغمیزی
 من شاه مگر تو چه شاهی

چند انگه نواهای آهنگی نم
 تیری نه که برشت نه آفتد
 به خاطر من گذر ندارد
 چشمش پوشیده که دشت آناه
 یوسف روی خرید چو نه
 میرفت چو نیل جامه نیل
 لغزنده چو مرغ بر بریده
 سوزنده چو روشن چرخ
 پہلو بسوی زمین نرسد
 آفاق بزرگ سرخ گل کرد
 کشتی چو صبا بخشک میراند
 بنشست بسایه درخته
 پاکیزه و خوش چو آب کوثر
 زان آب چو سبزه گشت سیراب
 میدید دران درخت زیبا
 بادل چو جگر گرفته میو بند
 چون صبا لیلان شده سیه
 از دست کنی سیاه جا
 من سوگ زده سیه تو پوشه
 از سوختگان چو اگر نیزی
 گر چتره چرا سیاهی

روزیکه روحی ترویدارم گفتی که مترس و دستگیرم چون لکرک بره ز نیش برود چون کشته خشک ماندی بر او بر سخن دراز کرده شب چون پیرایه بر بر آورد گفتی که ستارگان چرخند می بخت مرثک وید تارونه چون نور چرخ آسمان کرد در هر نظری شکفته زان	گویی که ز دست رفت کارم ترسم که درین هوس میرم فریاد شبان کجا کند سرو خواه ابر ببار و خواه بگذر پرنده رحیل سراز کرده شب تیره ز خواب سر بر آورد یاد سر زان چشم را غمزد گفتار اندر بر درون زالی مجنون را رسن در گردن کرده بدرگاه لیس	دریاب اگر تو درینا بی بینائی دیده چون بریزد چون سیل خراب که پلیند او تیر سخن کشا گستاخ چون گفت بسی فسانه زان بر آتش غم منم تو جوشه بمجنون چو شب چرخ مرده مجنون چو پرنده زان لویان چون بوی هوس شنید شد پیر زنده ز دور پیدا زن میشد و در شتاب کرد کاین مرد به بندگیست با تو من پیوه این فقیر درش تا گردانم سپردارش بینم کزان میان چو برخت مجنون ز سر شکسته با کاشفته و مستمند بایم چون دیدن چنین شکار بنواخت به بند گردن او را	روزی که روحی ترویدارم گفتی که مترس و دستگیرم چون لکرک بره ز نیش برود چون کشته خشک ماندی بر او بر سخن دراز کرده شب چون پیرایه بر بر آورد گفتی که ستارگان چرخند می بخت مرثک وید تارونه چون نور چرخ آسمان کرد در هر نظری شکفته زان از راه رحیل خار برداشت باز آنفش برآمد آواز سزا قد مش کشیده درین مجنون چو اسیر دید و بند زن گفت سخن چو دست خواست از درویشی بهان رسیدم گرد آورم از چنین بهانه دنی من و نیم اوستاند کاین سلسله وطن نابخر میگردانم بدو سیاه زان مرد با نعت و زمان
---	--	--	---

می‌بست د زبندی ربانید	در حلقه بکلمه می‌دواندش	بر جا که رسید مردمان دید	بگره‌بست یکی یکا بختید
خندید کسی که بود غافل	بگره‌بست کسی که بود غافل	اودا درضا بر خم خوردن	نه خیزد بدست و فلک بگردن
چون بر دینم رسیدی	مستانه سرو و بکشیدی	لیلی گفتی و سنگ خوری	در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفاش بر آورد	گرد و بر لیلیش بر آورد	چون با دازان چمن نبوت	بر خاک چمن چو نمربوت
بگره‌بست بران چمن نهاری	چون دیده ابرو بهاری	سر بر زده در زمین میگفت	کای من ز تو طاق و باغمت
محرّم تر ازین شدم و درین	کازا دشوم ز بند و ز چاه	اینک سرو پای برود و در بند	گشتم به قنوت تو خرسند
گر زانکه نموده ام گناست	معدود و رنیم هیچ رست	من حکم کش و تو حکم راست	تا و میب کنم چنانکه داست
منکه بخصاقت تیغ و تیرم	پیش تو بین که چون سیرم	گفته افتنی بجزا کردم	از لطمه خویش زخم خوردم
کردی گنهی نمود پایم	امروز رسن بگردن آیم	گر دست شکسته شد گمانم	اینک به شکسته زیر زنجیرم
زان جرم که پیش ازین نمودم	سیار جنایت از مودم	پسند مرا چنین بخوارم	گر میکشم مکش برارم
گر جز تو محکم ست پنجم	بر کش چو صلیب چارم	ای که تو وفاست بی وفاست	پیش تو خطاست بی خطاست
من با تو چو پنجم خطا کار	خود را بخطا کنم گرفتار	باید که وفای آید از تو	یا نیز خطای آید از تو
در زندگیم درد و داری	دستی بسرم فرو داری	در کشیدم امید آن هست	کاری به بهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی برین	قربان خودم کنی برین	اسما عیسی ز خود بسجسم	اسما عیسیم اگر بر سجسم
چون شمع دلم فروغ پاکست	گر بادیری سرم چه پاکست	شمع از سر در دمه کشید	آساید وقت سر بریدن
تا زنده که بی تو جان خراشم	در پای تو به کرده باشم	چون نیست مرا بر تو راهی	زین بس من و گوشه واهی
سر زانده و در و بر نیام	به گرتو درد سر سپارم	گوئی ز تو درد سر جداو	درد آن نیست سر تراو
این گفت وز حاجت چون	دیوانه شد و برید زنجیرم	از کو به غم شگوه بگرفت	چون کو به گرفت کوه بگرفت
رنجیده شد و تغیر میسزد	بر خود ز طبعانچه تیر میسزد	خویشان که از و خبر شنیدند	رفتنه و ندیدند بیدند
هم مادر و هم پدرین کار	نومید شدند از و به یکبار	با کس چو نمیشد آرمیده	گفتند تبرک آن رمیده
آواز شد از خواب آواز	حزنا م و نشان لیلی از یاز	هر کس که بدو جز این سخن گفت	یا تن زد و یا گریخت یا گفت

فروا بس جواد چو جان	گفتار اندر تسلیم کردن لیلی با باین سلام	که داز لب خود گدشتان
کامرو که لوفل آن طغریا	لیلی بوقال آن خبر یافت	العیش که یاراست فیروز
آمد برش زبان کشاده	بر فرق عمامه کج نهاده	افسانه آن زبان فروخته
کامرو ز چو حیل انفس ستم	از آفت آن ز دیده و ترسم	یکبار گیش جواب دادم
لوفل که خدا جزا دادش	و از صدیق و دشمن عطا و با	و اذنان طمع ز وصل گیرند
البرق علی الدخان چو بمان یا	المنه که دانه چو سیج کار	رنجید چنانکه بے نهایت
و پرده نهفته آه میبخت	پرو و ز پرده لگا میبخت	شد ز گس او زگر یکاگون
چندان زرد و شک خونین	کنز راه خود این غما بخت	که دست گزید و گاه بازو
می بخت ز دیده خون و با	می بگرد و آب خدا با سفا	در حوضه کشید خیزان را
ایلی نه که قفسه باز گوید	یاری نه که چاره باز جوید	میزبیت چو مار مرگرفته
در هر طریقی لیسیر و نشین	میداد و خیر لطف روشن	دل گرم شدند خورشید نگار
هر کس اچو لایق و ماسا	می بخت بحسن او و ماسا	دلایل هزار در میبانه
این دست کشیده تا میباید	و ان سینه کشاده تا خورشید	میداشتند چو در در آوار
و ان سیم تن از کمال خوش	آن شیشه لگا داشت آنگ	پنهان جگر می می آشکارا
چون شمع بختی رخ بر افروخت	خندید و بیدار خنده و بخت	ز وین در پای و شمع بر دست
میبرد و ز روی سادگاری	و ان لنگه را به بهواری	صد زهره نشسته پیش رخسار
چون ابن سلام این خبر یافت	بر و عده شمرده که بهشت	باطوق و طایق پادشاهی
آورد و خمر نهایی بسیار	عجب بمن و شکم بخت و بار	آراسته برگ ارمغانی
بنمود و فرشتهای زیبا	چندین آینه بر پرده بیا	چنانکه داشت خلق باور
نه ان نور که بیک جوش تیغ	می بخت چنانکه رنگ ریخت	برگشتن خصم ریگ فتنه
چون کرده بجان مردی چیت	کان خانه رنگ بود راست	قاصد طلبید و شغل فرمود

باد و سختی که کردی از شرم	هنگام فریب تنگ را زمر	جان تازه کنی که از فیه	شد مرده او دم مسیحی
تا پیش کشی بهر طرف	آورده زردم و چین و طاف	قاصد شده آن خزینه را به	هر یک بخرینه دار سپید
و آنکه بگوید خوش زبانی	بکشد و خزینه نهاسد	کین تمام سوار شیب پیک	روی بولست و پشت لشکر
و صاحب هنر بلند نامست	اسباب بزرگیش تمام است	گر چون طلبی چو آب خیزد	در زر گویی چو ریگ ریزد
هم نو برسی بیا و ریس	هم باز هست ز داو ریس	قاصد چو زان محل سخن راند	مسکین پدر و من سر راند
چند آنکه بگوید کار بر کشت	اقرارش از ان قرار بگذشت	بر کردن آن عمل رضا داد	مه را بد بان اند و داد
چون روز و گریه و سوز خورد	گفتار اندر و سوزی کرد	لیلی	بگرفت بدست جام جمشید
یوسف خوبی غلام روست	افکند لب ط آن عودست	آمد پدر و سوز در کار	آراست بکجه کوی بانار
و اما دگر گرده ما خواند	پریش گرب و بنشاند	آیین سرور و شاد کامی	پیر وخت بغایت تمامی
بر رسم عجب بهم نشستند	عقدی که شکسته بپشتند	طوفان درم بر آسمان فوت	در شیر به سخن بجان فوت
بر حمله آن بت و لاون	کردند بت شکنما شکر ریزد	و آن تنگ و بان تنگ روز	چون عود و شکم به عطر سوزی
عطری ز بخار دل بیخفت	و اشکی چو گلاب تلخ میخفت	لعل آتش و خورشید میزد	آن غالیه و آن گلاب میزد
چون ساخته شب سحر کاش	نما ساخته بود و سپید کاش	نزدیک و دهن شکسته شد جا	پا بود که پخته بود و شد خام
بر خار اندم سینه بدوزد	آتش بدین بری بسوزد	عضوی که مخالفست پیروز	فرمان ترا جوی نگیزد
هر کوی قیاس به گشت ماهی	بیرون فتنه از قیاس ماهی	چون مار گزیده که دگر نداشت	داجب بودش بریدن از
جان و طبع ساز گار	مردن سبب خلاف گار	لیلی که منفرح جهان بود	در غلغله باک جان بود
تا بنده شهر چرخ شادی	جنتش بچرخ صبر پای	چون صبح دم آفتاب روشن	ز خیمه برین کیه گشتن
سیاره شب بر آستان	بر دجایه نسل گون روان	و اما دلشاد و مند بر ست	وز بهر عودس محل آت
چون رفت عروس و اسکار	بروش به بسی بزرگوار	او رنگ مهر بر خرد و بداد	حکم همه نیک و بد داد
روزی دو بهر طریق از مر	میگرد بر فرق موم نامر	با خار و لب چو گشت گمان	دستی بر لب کشید از شمع
زان نخل رو نه خور و چاک	کرد و زلفت روزگار	لبش نچنان طباخه ریزد	کافتاد و چو مرده بخود

گفت اید گزاین مثل منائی
که ز من غرض تو برنجیند
وانست کز و فراغ دارد
که و بدین آن مه و در مفتی
خبر سند شوم بیک نظاره
که تو ببنفاره دل نهادم
وان زینت باغ و شمع گلشن
هر لحظه بنوحه در گذرگاه
جستی خبری زیار مهور
کان عشق نوفته شد و پیدا
چون عشق سرشته شد بیک
فرزانه سخن مری بغداد
کان شیفته بس بریده
میگشت بهر شکنج گاه
زان بوی خوش و باغ پر
بر خاک افتاده چون لیلیان
ناگه شمی شتر سوار
غریبه بشکل نره دیوی
به گزمتان عمان تبار
بیکار کس تو از چنین کار
شد دشمن تو زنی و فاعلی

از نواشتن در من برائی
که تیغ تو خون من بریزد
پروای دیگر چراغ دارد
دل داده بدو ز دست فرت
زان به که کند ز من کناره
گر زین کندرم حرام زادم
بر راه نهادم چشم روشن
میخیزد بداندی ز حرگاه
زادی اثری بجان رنجور
وان زان چو روزگشت پیدا
چه پاک پدر چه بیم شود هر

خبر یافتن مجنون از شوهر گردان پسته

دیوانه و ماه لوندیده
سونس نه بجز دریغ و آه
اعضایش گرفت رنگش نبر
در زیر درخت پیرمغان
بگذشت برو چه تندمار
برداشت چه غافلان غیو
که سپاسی و فانی با
نی یار همی تو از چنین یار
یکبار هر بد زار شناسی

کارست بصنع خود نگارم
زان بت بسلام گشت خرد
می توانست از و بریدن
آن به که نازد و ز سینم
پوزش نمود و کرد زار
بیش از نظری نداشت باو
از دامن غار یار غار
نالنده ترار هزار دستان
ناید ز رود داغ دور
از شوهر و ز پدر نهیبش
برداشت تیغ لاا و با
از سخن چنین خبر داد
و هقان ده خراب گشته
خوشبوی تر از بهارش آمد
میگرد مفرح مهیب
خار از گل و گل زخار نشنا
بگرفت ز نام ناقه را سخت
مشغول بکار بت پرستی
وان یار که هست هست ازین
بر دشمنیش گان بزد
بد عهد شد و نکر دیادت

دادند لشو هر جوانش	کردند عروس در زانش	او خدمت شوی را بسجید	پیچید در و سر نرچید
باشید همه روز گوش در گوش	باشو هر غیشتن هم گوش	کارش همه لوسه و کهن است	تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد باغ سنگ	تو نیز بزبان قریب بر سنگ	چون ناردت او بسا لیاو	ز یاد کن چو کارت افتاد
زن گریه کنی هزار باشد	در عهد کم استوار باشد	چون نقش وفای عهدتند	بر نام زمان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زنا	تا جز تو نیافت مهربانی	چون در بر دیگری نشیند	خواه که ترا در گریه بیند
زن میل ز مهریش دارد	لیکن سر کار خویش دارد	زن راست پیمان را بجز باز	جز رزق نسازد آنچه سازد
بسیار جفا می زن کشیدند	در پیچ ننی وفاندیدند	مردی که کند زن آزار	زن بهتر از و زیاده فاسد
زن چیست نشانه گاه دیگر	در ظاهر صلح و در نهان جنگ	در دشمنی آفت جهان است	چون دوست شود ببالک نیست
گوئی که بکن بر و نکوشد	گوئی که مکن دو مرده کوشد	چون غم خوری او نشا نگردد	چون شاد شوی ز غم بیزد
این کار زنان راست باز	افسون زنان بد درازست	مجنون ز کزاف آن سیر زو	بر زدن دل آتش جگر سوز
آن درد دلش که در بختاد	از پای چه مرغی بر افتاد	چندی سر خود بکوفت سنگ	کز خون همه کوه گشت گامنگ
افتاد میان سنگ خار	جان پاره و جامه پاره یار	آن دیو که این فسون بر خواند	از گفته غیبتش نخل ماند
آمد بزار عذر در پیشش	کای من نخل از حکایت خویش	گفتم سخن دروغ بدرفت	عفو مکن و آنچه رفت خود رفت
که با تو سبک مزاج کردم	بر قدر تو جان مباح کردم	آن پیرده نشین روی بسته	بهست از قبل تو دل بسته
یکدم نبود که آن پری زاد	صد بار ترا میب و در یاد	که چه دگر می نکاح بختش	از عهد تو دور نیست و بختش
جهنم یاد تو بر زبان نیارد	جز تو بجهان کسی ندارد	سهالی هست که شد عروس و	بامهر تو او ز مهر خویش است
که بنیتو هزار سال باشد	هر خورون از و میال باشد	مجنون که در آن دروغ گوئی	وید آینه بد آن در و دی
اندک تر از آنچه دیدم خورد	گر مایه از آنچه بود کم خورد	بهیو و چو مرغ پیر شکسته	زبان هر که خورد و شکسته
از چرخ بر آب لعل می سفت	بر عهد شکسته بهت میگفت	سامان سری نداشت کار	در دوی خری نداشت بار
چندان میگذاشت از آن بخت	گفتار اندر خبر یافتن مجنون از شوهر کرد و	کان مهر نشین عروس	کان دلشده یافت بخت
مشاطه این عروس نو شد	در جلوه چنان گشت بدین	کان مهر نشین عروس	رنگ قلم بر آن نقاش

چون گشت بشوی پایستی گشته خرو فرشته منش شد سومی یاب ران پرید کوان دوید و بهم نشستن دعوی کردن بد و ستندار گیرم دلت از مرد و فاشند من مهر ترا بجان خرید باید تو آنچنان شدی تا نشد در مریخ تو جویم خرماتو گرچه سازگارست برداشتی اولم بیار بفرستیم بعد و سوگند کردی دل خود بدیگری دیگر متعرفان بکارند گیرم که مراد و دید پستند فرخ نبو شکستن عهد می تا نشکست و می و باش در تو بچه دل امید ندم توان کنی که من شوم شاد غم در دل من چنان نشاند عاجز شده ام ز خوی فاش	بود اپنی یار دل شکسته بمجنون تراز آنکه بودش باریک شده ز موی چون عهد می بخوار عهد بستن دوان بودا امیدوار آن دعوی دوستی گماشتند تو مهر و گر کس گزیده کز یار قدیم ناوری یاد آفرخ همه رنج باعث نیم با هر که بجز منست خاست بگذاشتی آخرم بخوار کان تو شوم به مهر و پیوند وزویده من میادت نبرد کایشان بد و نیک می شمارند آخر و گردان نظاره بستند اندیشه کن از نشستن عهد در نام شکستگی نشاند وز تو بچه روی باز خندم وانکس نه منم که نار نشیند کارزم دران میان نماید کاخر چه توان نهاد نامت	نمخوار او غم و گریافت اقتاده چو مرغ پر فشانده با او بزبان حال میگفت کوان بوصالی وعده داد و امر و زنجیر عهد گفتن من باتو بکار جان فروخته گر عهد کسی چنین گذارد گر باد گری شدی هم نشو این فاخته بر رنج دیان با آه چو من سبوم ران آورد که دل تو سپردم سوگند نگه بر راست خورد تتاه من و تو نه ایم در دود بینند که من غم تو خورم چون عهده عهد باز جویند گل تا نشکست عهد گلزار شب تا نشکست ماه را با آن وعده که پاد و فشر با این همه آنچه کز تو سخنم آزوی نه کاشنات خورم با این همه جور با که راست	کز کردن شوی او خبر یافت پیش از نفسی در و نماده کای جفت نشنا گشته با سر بر خط خاضعی نهادن رخ بجای گندی ز من نهفتن کار تو همه زبان فروشته کوار نفسی بپا دارد مارا بزبان مکن فراموش چون میوه رسید بخور زان کس بر نخورد ز چون تو بائی هرگز تو این گمان نبرم پیوند نگه چه راست کرد کارزم یکا کنیم یا جور تو با من و من تو چه کردم جز عهد شکن ترا چه گویند نشکست زمانه در لشقار یار و بی سیه نشد به انجام عمری شد و هم بهر نبرد رنجیده شوم گر از تو رنج و آن دل ز کبری وفات هم قوت چشم و قوت جان
--	--	--	--

بید و ترا که هرگاه هست	زیمانی چهره عدو تو هست	رهائی که چنان جمال دارد	خون همه کس حلال دارد
توری تو و من چرخ دلش	زان به بنو که میرستش	مه گمر شکری بود تو ما هست	شبه گمر بد و رخ بود تو شهاب
گل در قصبی و لاله در خنجر	شیرین تر از آنکه شیر و زهر	گر آتش بیندت بان نور	آتش بدین در آید از دور
باغ ارچه گلست و لاله زار	از عکس رخت نواله غار	اطلس که قهای لعل شاهی	با قرمزی رخ تو گهای ست
زاهدی تو هر خمی خیلست	هر یک شب عید ز لاله است	گر عود نه صندل سپیدست	با صندل گلی تو سرخ بیدست
سلطان رخت بخاکین	هم ملک عشق گفت و همین	از خوبی چهره چنین یار	دشوار توان بدید دشوار
تندیر و گرجه این ندانم	اکین جان بستر تو بر فشانم	آرزوم وفاست تو گزینم	در جور و جفای تو نشینم
هم با تو دهم شکیب رستم	گفتار اندر شکایت کردن مجنون با حال لیلی از شوهر کردن او		تا عمر عثمان کجا کشد باز
و همتان فصیح پاری زده			از حال عوب چنین خبر ده
کان پیر پسر مباداده	لیعقوب ز یوسف افتاده	چون مجنون را امید ده	ترا را امش او امید برید
آهی بشکنم درج میگرد	عمری با مید خرق میگرد	تا سوده ز چاره باز جستن	زنگی غمتی نشد شستن
بسیار وید و مال در دست	اقبال برو نظر نیندخت	زان و زده بجه گشت نو مید	کا مید بھی نداشت جاوید
و گوشه نشست ساخت	تا کی رسدش چهار گوشه	پیری و ضعیفی و زبوسه	کردش بر جیل بهمنوسه
بنگ آمده زمین مرا چنگ	شدنای گلوشن به چنگ	ترسید کا جل بسود آید	بیگانه کس و گرد آید
بگرفت عصا چون توانان	برداشت تنی و از جوانان	شد باز بختی فرزند	هر چه کند خدای خرسند
برگشت بگرد و کوه و صحرا	در ریگ سیاه و دشت خرا	میزد با مید دست و پا	از وی اثری ندید جان
تا عاقبتش کی نشان داد	کا نیک بفرمان عقوبت داد	جانی و می جا سپردن مخا	مانده گور هو لمانا ک
چون ابر سیاه شرت و ناخ	چون لفظ سپید کان آتش	ره پیش گرفت پر مظلوم	یک روز وید تا بدان بوم
ویدش نه چنانکه بدید بخت	کان دید دلش ز جای برخت	یک شخص سوده دید جانی	در پوست کشیده آتخونی
آواره از بهمان هستی	منواره راه بت پرستی	چونی بخیال یار رسته	مونی زده ان مرگ رسته
مردوی زمین بهک دولت	نوزیر زمینسان همان تر	دیکر جسدش ز جوش رفته	افتاده و منفرد جوش رفته

مانند ماریج بر سپنج آهسته قرار ز رفته نشست مجنون چو کشته دیدار با آنکو خود را کند فراموش گفتا پدر تو ام درین روز از هر دو سر شک دید کشته چون چشم پدر گر گیر خفت از عیب کشته کسوتی نغز از هر مثلی که یاد بودش زین ره که گیش تیغ تیز است تیریه زده چرخ بدمدار بهر سرگ گوی خویش بود رنجیده شدن ز راهی آن کو که سیل از گریز از توسنی تو پر شد ایام ساکن شوا زین حازه راند صابر شو و پای از شکیب به گریه نیست خوش برکید بس گندم کان ذخیره کرد فردا که اجل عنان بکیرد آن پوشیدن زن که رشته باشد	پسپیده سراز کلاه و دست مالید بر فرق بر سرش دست شخصی بر خویش دید باز یاد دگران کجا کند گوش جویان تو بادل جگر سو آن بوسه بر این این آن سرتا قدمش نظر زین است پوشید و راز پای تا مغر پشت پدرانه می نمودش بگریه که مصلحت گریست خون ریخته از لوت کشاکش باؤل غریبی آزمون با آنچه کس چه پاسب دارد در زلزله بین چگون ریزد روزی دوسه راه شو بیار بایاد و گیان خرد و این خود را بدم و روع مغر تا خود نفیسه دگر چه زاید جستند از وجوی نخورد عذر تو جهان کجا پذیرد مرد آن در که کشته باشد	از چرم دوان بدست دار خون جگر از جگر برانخت در روی پدر نظاره میکرد گفتا چه کسی ز من چه خواهی مجنون چو شناختش که گشت کردند ز رو به بیقراری دیدش چو برهنه کان محشر در مهیک او کشید جامه کامی جان پدر نه جانی خواست در زخم چنین نشانه گاهی روز سه دوسه فشره گیت چند آنکه دویدنی دویدی آن رود که که جانی نیست زمینان که تو زخم انچه بینی سرفرت همنور بد لگامی که مشرق دیو خانه بودن خوش باش بعشوه گوی یاد هر خوشند لی که آن نیست امروز که روز عمر بر جاست شریبت نه ز خاص خویش امروز بخور جسد می سوز	بر ناف کشیده چو آنکار هم بر جگرش جگر می کشید شناخت از دکنار میکشید ای مرد رهی تو از چه راهی در پای پدر فتاد و بگریست بر خود به سزار گون زاری هم شخص برهنه ماند به سر از غایت کفش ناغاه کایام دوا سپه در شربت سالیست نشسته گیر پای افتاده ز پاسب مرده گیت جائی نرسیدنی رسیدی از سیل نگر که چون خرابت فرسوده شوی گریه مینمی دل سوخت ترا منور زما که دیوچه زمانه بودن بس عاقل کو بعشوه کشته از نکته اعتماد خالیست می باید کرد کار خوب را هم کرده تو به پیش آری تا بوسه خوشیت باشد آنو
---	---	--	--

بنشین و عیار مرگ بر سنج
هر سر که بوقت مرگ پیش
میدان تو با کس نیست
سگ را وطن تر و وطن نیست
تو آدمی بدین طریقی
امشب چو غنائی بتابی
گر بر تو این سخن گزینم
خوش ز می که من راق تو شوم
افتاد در آفتاب گرم
ایمان پدر بیا در آفتاب
تا چون اجل رسد بمیرم
میسند در پیچ و پست
پس مانده من بسم نباشد
سرسم چه بگویم رانده باشم
وز تاب غمت جهان برون
چون پند پدر شنید فرزند
روزی دو بچا بک شکبید
چون تو به عشق می شکاید
شیر عذی و شیر میشه
مجنون سیاه مغرور پیش
مولای نصیحت تو بهوشم

تا هر چه رسد نباشد تنج
سیلی زده قفا نمی پیش
شودیده سرمی است پیش
تو آدمی درین سخن نیست
بادیو چپرا کنی حسدنی
فردا طلبم کنی نیابی
آنم ز قضا می آسمانی ست
می خور تو که من خراب شوم
نزدیک شد آفتاب زرم
تا جان پدر ز رفت در باب
دانم که کسیت جایی گیرم
من مرده تو خالی از زمین
یا چو تو کسی کسم نباشد
آئی تو و من نماده باشم
خوناب دلت ز دیده پذیر
گفت را اندر عذر خواستن
مجنون از پدر خود دران حال
عشق آمد و گوشت تو بالید
این دوزدان و دهمیشم
چون کرد نصیحت پذیر
در حلقه بند گیت کو شوم

از چهره مرگ جان کسی برد
وان لب که دراز سخن نمخند
ایام گهی هست هر دمی را
غولی که پیچ در زمین کرد
روزی دو که با تو به غم
جنس تو منم حرف من باش
یک رسید کار میان
من میگذرم تو در میان باش
روزم شب آمد ای پسران
زان پیش که من را بیم از پا
چون رخت کشد زین بزم
بیگانه از میان را یید
آواز ز جیل دادم اینک
سرب سر خاک من بای
گر خود نفست چو دود باشد
گفت را اندر عذر خواستن
مجنون از پدر خود دران حال
در عشق که پیل هم بیاد
تیری که بشیبت عشق خیز
گفت ای نفس تو جان فیم
پند تو چنان دل فروز است

کو پیش زمرگ خوشتر برد
از پنجه خویش تو شنبند
پایان نیست هر غمی را
خود را به کلف آدمی کرد
خالی مشو از رکاب غم
تسکین دل ضعیف من باش
با گردش روزگار میساز
غم گشت مرا تو شادمان باش
جانم بلب آمد ای پسران
در خانه خویش گرم کن جا
آخر خلفی بود بجایم
اندوخته زمار باید
در کو چکه اوفتاد اینک
مالی ز فراق و سخت نالی
زان دود مرا چه سود باشد
میخواست که دل به ملک نشد
مادر کشد و بدر فریب
مردانه کسیت کا و فتادست
بر دست زننده زخم ریز
اندیشه تو گره کشایم
نشدن من تنگ دست

فرمان تو کرد نیست دغم
در خاطر من که عشق و زرد
بختم نه چنان بیاودادست
وانم پدري ومن غلامت
من خود غلامم که من چو بام
چون من بگریم گیاهی
در دشت خویش شده ام
چون خمریزه کس گزید
به کابل از طفل پوشد
کم گیر زمرعه گیاهی
گوری بکن بران بسته
گفتی که شب جیل پیش است
بر مرگ تو زنده اشک میزد
چون دید پدر که در دست
برداشت از امید به نو
نومیدی تو سماع کردم
و گر دغم آردست بر خیز
این باز پیش من جیل است
زین عالم رخت برباوم
با اینکه چو دیده نازیبی
پدر و که باز برباوم

لیکن چه کنم نمیتوانم
عالم همه حبه نیز زد
کتر هیچ شنیدم بیاودست
و آگاه نیم که چیست نبات
معشوقم و عاشقم که ام
قانع شده ام به توانی
و حشی نزدیک میان مردم
به گریه شوم از شکم بریده
تا خون بچوش را نجوشد
گو در عدم افت خاک لای
انکار که مرد عاشق و مست
این گم شده در جیل خویش است
کان رشته تن پرازگره نو
خود را و ترا و اع کردم
آبی ز سر شک بر دلم ریز
در دیده بجای سرمه بیل است
در عالم دیگر و قنادم
پدر و که دیگرم نه بینی
در قبض قیامت و قنادم

بر من ز خرد چه سکه بیدی
مایا که بود رفت بر باد
امروز بگو بر خورده دوش
تنه خانه پدر زیاد من رفت
چون برق دلم ز گرمی فرو
پندارم کاسیای دور
با وحش کسی که انس گیرد
ترسم چو ز من برگردان
مائل بجای پیشیت ایم
کیخوف بگیر از آنچه خواندی
ز آنکس نتوان صلاح در خواست
چون رخت تو خزان من بود
و دایه کردن پدر محزون را
و بخانه آمدن و وفات کردن
کان رسته تن پرازگره نو
افتاد پدر ز کار و بگریست
تا غسل کفن کنم در آن آب
در بگیرم نه جای ناز است
هستم دور نیم ز عالم تو
پدر و که رخت راه بستم
پدر و که غم کوچ کردم

بر سکه کار من چه خست
جز فرموشیم نماد بباد
کان خود سخنی بود فراموش
خود یاد من از نهاد من رفت
دل گرمی من بود من خست
پیداخته شد ز آب نهان
هم حلت و حشیا نپذیرد
در جامه دوستان رسد
آن به که ز آب گشت جایم
پیدا که نطفه نراندی
کز وی نه صلاح کار برخواست
آن تو ندانم آن من بود
من مرده ز مرده چه خیزد
در عالم عشق شهر بست
هم خسل من و هم فسرین
بگریست پدر و زار بگریست
در ممد سفر خوشم برخواست
تا توشه کنم که ره دار است
می میرم و میخورم غم تو
در کشتی رفتگان شستم
رفتم ز چنان که باز کردم

پدر دد که خویشی از میان رفت	مادر شدیم کاروان رفت	چون از سر این درود بگشت	پدر ددش کرد و باز گشت
آمد سیرای خویش رنجور	تر دیک از که جان بود	روزی دوز راه ناتوانی	میکرد ز غصه زندگانی
ناکه اجل از کین برون رفت	ناساخته کار کاروست	مرغ فلکی برون شد از دم	در مقصد صدق یافت را
عرشی بطنا بعرش پیوست	خاک بکنار خاک پیوست	آسوده کسیست کوهین	آسوده بود چو ماه در سحر
در خانه غم بقا نگیرد	چون برق برآید و بمبند	در منزل عالم سپنجی	آسوده مباش تا نخی
آنکس که درین دهنش مقام	آسوده دلی بر و حرام	آخرد که زین چهار جان برد	آخرد درین این مراد مرد
دیو است جهان فرشته جم	در بند ملک تو ضرورت	در کامش نیست جز فکر نیز	وز پهلوی ماست انچه گزیر
یا هر که درین جهان نشینی	بینی چو بخوابش نهی	این یو که نه جانمی هست	بر خیز که رگبار سیلیست
خرماد دهنی است خار بالو	افسوس که هست جانم	سر تو درین چمن دروغ	کایش نمک کیش پیچ
تا چند غم زمانه خورد	نازیدن و آزار خورد	عالم خوش خور که عالم نیست	تو در غم عالمی و عالم نیست
دزدی که بود ز دست بالو	گوهر بر دانه میان کالو	آن مار بود نه مرد و چالاک	کو گنج رها کند خورد خاک
خوش حوز رنگ جهان فرنگ	چون مار میشاخ خاک رنگ	عمرست غرض اجمود هیچ	چون عمر نماند گوشتان هیچ
سیمار چه صلاح خوب و بد	شکارش کن نه از گشت	چون چهستان ارد جنگ	بستان بد چه آسیاست
چون بستانی نیاید داد	کند او شده جهان آباد	که درک تراش باشم تراش	که تیر تراشش تیر دیش
چون بارت نیست باج بفر	برو بیانی نسراج نبود	فارغ نشین هیچ جانی	میزان بدروغ دست پا
غافل نشین هیچ کوش	میکند بلفاق باغی هو	افسوده رگست مرد بکا	خرشیت بریده بادی باد
آنانکه جنبیه با تو را نند	نیکو بچیده باز ماندند	رفتند و کیان دین سپردند	ماندست جهان بفرستادند
آن قوم کیان دین کین	در جامی کیان ناکر کیا	هم پایت آن سران نکر دی	الا بطریق نیک مردی
نیک کن از بدی بدیش	نیک آید نیک افزایش	بد با تو نکر دهر که بد کرد	کان بد بقتین بیا خوی کرد
با کوه کسیکه را ز گوید	کوه انچه شنید باز گوید	نیک بکن و بچ در انداز	از چه تورو می بکن باز
هر نیک و بدی که در دهن	در گداز عالمش صد	در حجب رخ بلند اگر باند	میکند نظر بر شوخی

کس مهر فلک بدر برت	وین رفته کسی بس برت	عزاده و مخفی و غضبان	بر بام فلک نهاد و توان
آرد و در چنان است اینک	کز طعنه خاک نایش پاک	مستانه مبین بین عمل گاه	کما قفاده چو تو بس است چاه
پنداشته درین درازی	هست این خط از بر این	تا زین چاهت برون یازند	و انم زشتت فرو گذارند
لا والله کاین بسا معمور	نطعیت که نیست تیغ و	هر جا که عمارتی بسیاری	باشد پس پیش او خرابی
و اینجا که خراب است بس	هم رسم عمارتی درو هست	در هیچ ده از تراب آباد	باقی نهاد و اند بسیار
روزی ز قضا بوقت بکیر	آگاه شدن مجنون از وفات پدر خویش		میرفت شکار پی بچه پیر
بر نچل شسته بود مجنون	چون بر سر تاج و در ملکون	صیاد و چو دید بر گز شیر	بکشاد زبان بر و چو شیر
پرسید و را چو سو گوار	کامی دور زیت اهل دیار	فانی که ز پیش تو بسی هست	یا جز لیلی ترا کسی هست
نه مادر و نه پدر بیاد	نی شرم کسی که شرم باد	چون تو خلقی بجاک بهتر	که ترا خلقی بر آورد سر
گیرم ز پدر بزند گانه	دوری طلبی تو از جوانی	چون مرد پدر ترا آباد	آخر کم از آنکه آرایش یار
آئی بزیا رتش زمانه	واری ز تو ترش نشانه	در پوزش ترش پناهست	عذری ز روان او بخوابست
مجنون ز نوا می آن کنهنگ	تا لید و خمید راست چون	خود را ز دریغ بر زمین زد	لب یا رطبانچه بر چین زد
ز آرام و قرار گشت خالی	تا گور پدر و دید حالی	چون شوشه تربت پدر	الماس شکسته در جگر دید
بر تربت او قفا دبیش	بگرفتش چون جگر را غوش	از دوشی روان پاکش	تر کرد باب دیده خاکش
که خاک و را گرفت در بر	که کرد ز در خاک بر سر	ز ندانی روز را شب آمد	بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه سال در شوم	کز کام نخست اسیر غم بود	آنکس که اسیر غم گردد	چون باشد و چون تنیم گردد
نومیده شده ز دستگیری	بازل تیسیمی و اسیری	خلطید بران مین زبانی	میجست ز هم نشین نشانی
چون غمخور خویش ز نمی یاف	از خوردن غم همان نمی یافت	چندان مرده سر شکست	کا نام زمین بخون درخت
گفت ای پدر ای پدر کجائی	کافریه پسری نمائی	ای غمخور من کجاست جویم	تیا غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی	زان روی بجاک در کشیدی	من بی پدری ندیده بودم	نخست کنون چو از موم
فریاد که دورم از تو فریاد	فریاد رسمی نه جز تو فریاد	یارم تو بدی و یا درم تو	نیروی دل و دلا درم تو

استاد طریقتم تو بودی	عمو از حقیقتم تو بودی	بی روی تو در مجاز ماندم	افسوس که از تو باز ماندم
سر کوبی دوریم مکن پیش	من خود خجلم ز کرده خویش	فساد برباید از نهادم	کاید ز نصیحت تو یادم
تو را بعض من بخوش خراس	من تو سن تو بید لگام	تو گوش مرا چو حلقه زر	من دور ز تو چو حلقه بر د
من کرده درشتی و تو نم	از من همه سردی از تو گری	نقطه بمراد تو نه گفتم	یکشب بکنار تو نه خفتم
تو در غم جان من بصد	من گرد جهان گرفته تاو	تو بستر من بگرد رفتم	من رفته تبرک خواب گفتم
تو بزم نشاط من نهاده	من بر سر سنگ او قتاو	جان دوستی ترا بر دم	یاد آرم و جان بر آرم اگر
تو گفتم دعا اثر نکرده	من گشته درخت و بر خورده	بر جامه ز دیده نیل پاشم	تا کور و کبود هر دو باشم
آه امی پدر آه آخر آنچه کردم	یک در دهن با هزار دردم	آز در دست امی پدر نه بر جا	و اے ارجل نمیکنی و اے
آزار تو راه ما گمبیداد	مارا بگناه ما گمبیداد	ای نوره ستاره من	حشود می تست چاره من
تیرسم کندم خدای مانو	گر تو نشوی ز بنده خشنو	گفتی جگر منی بتقدیر	و انگاه زنی بر این جگوتیر
خون جگرم خوری بدین	خوانی جگرم زهی جگر سوز	گر من جگر تو ام مستابم	چون بی نمان کن کبابم
زینسان جگر من خون کشائی	تو در جگر زمین چرائی	با من جگر ت جگر خور افتا	کاش بچنین جگر در افتاد
گر در حق تو شدم گندگار	کشتم بگناه خود گرفتار	گر پند بگوشش در نکردم	از زخم تو گوشت شمال خوردم
زینگونه در لیغ و آه میکرد	روزی بسخن شیا میکرد	تا شب علم سپاه نمود	تا که ز دل ز زبان نیاسود
شب چون صدق سیاه پستی	با ماهی و ماه گرفت کشتی	ماه یبتش از مدف بخت	تا جمله دراز دهن بخت
مجنون زرد دیده صدق شک	میر خجسته تار در بفرسنگ	بر کور پدر نشسته تار و ز	میخواه قصیده های لسنه
سزاسر تر بتش یکی کرد	خانه شده جفت و خالک فر	رخساره بران خطیر و می	تا صبح دران صبح می بود
اکسیری صبح کیمیا گر	کرد از دم خویش خاک اهر	چون هاتف صبحم هر آرد	وز کوه شفق علم بر آورد
آن خاک روان ز روی آفتاب	بر پشت نهج رفت غمناک	میکرد همی بر شک بازی	اما بطریق سوگواری
مینزد نفسش بشور بنخ	میز نیست بصد تر سخته	می برد ز بسره لغو کرد	روزی لبشی شبی بر تو کرد
صاحب خبر سانه پرواز	گفتار اندر حال مجنون با و دان کوه و بیابان	زین قصه چنین دهد خبر باز	

کان دشت بسا که دلمین	ریحان سارایه سفالین	از سوگ پدر چو باز پر دشت	آوازه بکوه دوست میت
روزی ز طریقه کا کشت	بر خاک دیار یار بگذشت	دید از قلم وفا سرشته	لیلی مجنون بهم نوشته
تاخن زد آن ورق خرا	خودماند و رفیق را تراشد	انگشت نثار گان چه هست	کز هر دو قسم یک بیالیت
گفتار قوی به از پس افتد	کز باد و نشان کی بس افتد	چون عاشق را کعبه بگاؤ	معتشوقه از و بر و ن تراود
گفتند چر است در میان	او گم شده و تو در کرانه	گفتا که پیش من نه نیگوست	کین دلشده مغوا شد و پو
زیبکه نقاب دوست باشم	تا بر سرمه تو بست باشم	این گفت و گذشت بگذشت	چون رابعه رفت راه و بر راه
بسیوزان چو عاشقان نصیبی	بیمست علایم از طبعی	وحشی شده و رسن گسته	از چاره و چون خلق رسته
خو کرده چو وحشیان بصیرا	با پنج نباتای خضرا	فی خوی و دونه خلقت دم	بادام و دوش و لیکه لاک
آورد و بحر و دور باشی	در شیر گوزن خواجیه تاشی	هر وحش که بود و بیابان	در خدمت او شده تنابان
از شیر و گوزن و لک و درو	لشکر گاهای کشیده در راه	ایشان همه گشته بنده فرما	او بر همه شاه چون لیان
از پر عقاب سایه باش	در سایه کمر استخوانش	شاهش بغایتی رسیده	کز خوی و دان و دوی بریده
افتاده ز پیش گرگ راز و	بر داشته شیر پنجه از گور	سگ با خر گوش صلح کرده	آهو بره شیر شیر خورده
اوی شد و جان کف گرفته	و ایشان پس پیش صف گرفته	از خوا بگش گمی که خفستی	رو باه زمین بدم بر فستی
آهو بره سبک و دید	پایش کین رد کشیده	بر گردون شیر تکیمه دادی	بر ان گوزن سر نهادی
زانوزده بر سرین او شیر	چون جان دلان کشیده شیر	گرگ از جنت تیاق داری	رفته بزرگ بجان سپاری
درنده پلنگ و حش زاده	زیرش چو پلنگی او فاده	زین یا وه گیان دشت پیا	گردش دوسه صفت کشیده پیا
او چون ملکان جناح بسته	در قلعه میسان نشسته	از بیم درندگان خونخوار	با صحبت او نداشت کس کار
آنرا که رضای او ندیدند	حالش درندگان دریدند	وانرا که بخواندی او بدیدند	کس ز بهره نداشتی درین
با او چه زاشنا چه از خوش	بی دستوری نشد کمیش	در موکب او خبریده رایان	میرفت چو باد و بریا بان
با وحش چو وحش گشت هم	کز بدم و حشیان منبکم	زان جمله آهو ان جالاک	بود آهو ی محب شغب ناک
باز گیر و چاک و طرب ساز	مالیده سرین و گردن اندا	مجنون که با هو ان نظر داشت	هر وی نظری تمام تر داشت

او را بر خویش خواند پیوست
مردم متعجب از حسابش
رفتند چو مسافران در راه
و آن حرم نشین چشم شیرین
از بس که بر سبی و تمویزی
پیرامن او دیدند و
در قصه شبنمینه ام که گاهی
در ساله دشتی سگی چند
شبه چون شدی از کسی پرت
بود از ندامت جانی
آهوی در آبسنگ نماید
هر روز شدی و گو سفیدی
از منت دست زیر پایش
فرمود بسنگ دلمان درگاه
بستند و بان سگانش اند
چون منم خود شناختندش
بودند بر و چو دایه و سوز
مشهد شاه ز کار خود پشیمان
بینید که آن سگان چه کردند
این شخص نه آدمی فرشته
او پیش سگان چو نه شد

هر ساعت سود بر سرش دست
زان فتن و وحش در زنگ
کردی بر او قمار گاهی
پردل کن جمله دلیران
وادی بدوان برات روز
بودانی کسب روزی خود

چشمش همه روز بوسید
هر جا که هوس رسید
آوردی از آن خوش کنی
یک روزه از آن ناله خورد
پرو که بدید سجده برش
احسان همه خلق را نواز

حکایت

دیو از صفت چو دیو در دنیا
دانش به آن سگان نخواست
در هر مهنی تمام دانی
در پیش سگانش آزداید
در مطبخ آن سگان نگذری
گشتند سگان مطیع ریش
تا پیش سگان برندش اند
خود دور شدند و ایستادند
دم لایب کنان نخواستندش
تا رفت بر یکی شبای دور
نگین شد و گفت باندین
اندام و را چگونگی خوردند
کایزد بکرامتش برشته
و ندان سگان به مهر بسته

هر یک بصلاحت گزیدی
هر کس که ز شاه بی مان بود
ترسید که شاه آشنای تو
از بیم سگی بوقت پیشی
چندان بخواست نشان پیشی
روزی بطریق خشنماکی
وان سگ نشان گیتی نه
وان شیر سگان آهین چنگ
گردش هم دست بستند
چون روز سپید روی نمود
کان آهوی گنا هر دوش
سگبان چو ازین سخن شنیدند
به خیز بیا به بین درین نور
زان گرگ دهان اثر دهاو

میکرد ز چشم دستان یار
تا دیده بر و تردینا سود
تا روزه نذر از او کشاید
باقی بدان حواله کردی
روزی ده خواستش بشود
آزادان را غلام سازد
بودست بر و پاوشاهی
برده سر اشتیری بگازی
آوردن و خوردنش بهمان
بیگانه شود درمن سیکر روز
باسگبانان گرفت خونی
کان دشواری بدو شد کسان
شده دید دران جوان خلکی
چون سگ به تر کشان بود
کردند نخست بر وی هنگام
سر بر سر ستمانشستند
میغور سیاه شد ز راز بد
وادم بسک انیت خول خود
آمد بر شاه و گفت ای شاه
تا صغ خدای مینی از تو
نازدیکی برو سر مو

شده که در شتاب تا شتابند	آن گم شده را گم یابند	برند موکلان را هوش	از سنگ سگان بعد رشتا
شده مانند شگفت کلین جوانند	چون بود کز آن سگان بیانند	گریان گریان پیاپی بر خاست	صد عذر باب چشتم از و خواست
گفتا که سبب چه بود بجا	کین یک نفس تو ماند بر جا	گفتا سبب آنکه پیش ازین	وادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند	بامن لب خود به مهر کردند	و ده سال غلامی تو کردم	این بود بدی که از تو خوردم
وادمی بسکه گاهم از یک آزار	این به که نه بد سگ شناخا	سگ دوست شده تو آشنا	سگ راحق حرمت و تراس
سگ صلح کند به اتخوانی	مردم نکند و فایا سنی	مقصود ازین حکایت آ	کا حسان دهن حصار جا
به شیار شد از خمار مستی	بگذاشت سگی و سگ پرستی	مجنون که بران دوان خوش	که دانی خود حصاری آباد
ایشان که صلاح کار بودند	پیرامن او مصاب بودند	گر خاست و کزشت جا	از موکب او نبود غاسل
تو نیز گران کنی که او کرد	خوننداب جهان بنایت خور	هم خوان تو گر غلیظه نام	چون از تو خورد ترا غلام است
رخشده شبی چو روز روشن	زد تازه فلک چو سبز نقش	از مرسلای زرمایل	زمین شده چرخ را شامل
سیاره بدست بند خوبی	به نطع فلک پیاپی کوبی	بر دیو شهاب حرب باند	لا حول و لا اذ و رخوا ند
از نافه شب بهو مظهر	وز گوهر مه زمین منور	از گوهر نافه چرخ شش	پیر زیور و عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سوار	روشن در قطب را حصار	فرقد بیز کد حنیبه راند	گشتی بخراج شطرسانده
صد گونه ستاره شب آهنگ	نبود سپهر را و رنگ	پروین زحریر زرد ازرق	بر سبخی مه کشیده برق
مه کرده بر نذر کشیده	پیراؤ آن قصب تنیده	انجم صفت و گر گرفته	زینب گیتی ز سر گرفته
گفتی ز کمان کرده شاه	یک مهره قمار بر سر راه	یا تشکل عمار و از کمانش	تیر است که زو بر آسمانش
زهره که ستارمین او بود	خوشبوی چو بوی فین او بود	خورشید چو تیغ او جان سوز	پوشیده بشب برهنه در روز
میرج بکینه گرم تمیسل	تا چشم عروس را کشد میل	بر جیس به مهر او بکین شربت	کا قبال جهان در سبتین شربت
کیوان مستی علاقه آویند	تا آهن تیغ او کند تیزند	شناهی چنین بود جلالتش	آفاق مبادی جالش
در خدمت این غیون	ما عظم شاک ای نظامی	از شکل بروج و زمنازل	اقتاده سپرد ز لازل
عکس حل از هلال خنده	بر حبیب فلک بهی فکند	کا و فکی چو کا و دریا	گوهر بهشت را چون ثریا

چو ز کمر دور وید بسته
خمر خنک کحل آن ذراع
جمه ز فرغ جبهت خویش
عذر از رخ سنبله دران چشم
ایکیمته عفو چون کیگان
اکلیل بقلب تلج داده
مدی سر خود چو بر پریده
بلغم ز دمای بلغم سود
پیوسته دیت زیرش از زور
بر شر زده منزل کو اکب
عیوق بدست زورمند
شعری لیساقت یمان
ساق مجره رنگ شمشیر
بنشسته سیر بر تواب
نسرین پرند پر کشاده
میکرد سهاز هم نشینان
پیرامن از فلک نوروان
مجنون نظری گشت اولی
ای مشعل نشاط جویان
ای مهرنگین تاج داران
لطیف کن از آنکه لعلت دار

بر تخت دو پیکری نشست
انداخته ناخن سباسب
افروخته صد چراغ پیش
بی حرف نه کرده دانه حرف
شش قرص ز کاسه یتیمان
عقرب بکمان خراج داده
کافسانه سر سری شبنده
در صبح چراد و دست نموده
کاین هست مقدم آن مخور
احرام غریب گشته راکب
برده زهرم افسران بلندی
فی شعر با سیتین فشان
انداخته بر قلا ده شمشیر
شالفت چه عجب بر بر رابع
طائر شده واقع الیتاد
نقاری چشم تیز بینان
پیر کار بنات نقش گردان
گفت ای تیو بخت من موی
صاحب رسدی سر و دلوایان
خاتون سرای کامکاران
کبشاسه در امیدوار

با هنر فخته گوش و گوش
طرفه طرف و گزرافشان
چون آتش غود و غود سوزان
نازی سگ خویش ماند شمشیر
بکشا زبان بی زبان
بلده دوسه دست کرده قاق
سعد اجبه راعنان گرفته
خاموش لب از دهان پیر
بالطن الحوت در غاری
بطن الحوت از چهار پائ
ورد یک فلک فشانده افرا
مقبوضه و چشم زاع کنده
بر فرق جنوب جلوه میکرد
که راج بود و گاه اغول
کی دور بود ز لغزش کاری
چون یوسف چاه از بین
میکرد بچرخ حقه باز
دی طالع سعد از تو فود
در جبهه تور حقیق هر جام
زلف تو بعیر مشک موین
بونی برسان که وقت نیست

چون مشتری از افق برآمد	باد سے زور دگر درآمد	کای مشتری ستاره سعد	ای دره همه وعدہ عاقبت اول
ای در نظر تو جان فزائی	در سکه تو جهان کشائی	ای منشی نامه عنایت	برستخ و خلفه ز لولایت
ای راست بنو قرار عالم	مائل بصلاح کار عالم	ای بخت مرا بلند می از تو	دل را همه زور مندی از تو
در من ز وفا نظاره کن	گر چارت هست چار کن	ای یار زمین بالا بگردان	آن کن که چنان کتند مردان
از دوست مرا رسان نشانی	کم گیر گله ز گلستانی	چون دید که آن بجا خیزان	هستند ز لوی خود گریزان
دانست که زان خیال باری	کارش نرسد بچاره باری	نالمید در آن که چاره ساز	از جمله وجود بی نیاز است
گفت ای در تو پناه گاهم	غیر از تو کسی بحین پناهم	ای زهره و مشتری غلام	سز نامه نام حلاوت
از علم تو بیش از آنکه گویند	وز حسن تو بیش از آنکه بگویند	ای بند کشای جمله مقصود	دارای وجود و داور وجود
ای کار بر آور بلند	نیکو کن کار مستمند	ای ماهمه بندگان در بند	کس را نه بجز تو کس خداوند
ای هفت فلک فلکند تو	ای هر که بجز تو بند تو	ای شش جبهت از ایندستی	مملوک ترا بیزیر دستی
ای هر بصری ز تو رسیده	نالمیده شده در تو دیده	ای هر که سگ تو گوهر شای	ای هر که نه با تو بر شای
ای خاک من از تو آب گشته	بنگر بمن خراب گشته	گمدا که عاجز و غریبم	از زحمت خویش کن نصیبم
آن کن بعنایت خدائی	کاید شب من بر شنائی	روزم بوفاجبه گردان	بختم ز بهانه رسته گردان
چون یکمیکس این سخن گفت	در گفتن این سخن فروخت	در خواب چنان نمونم بخش	که ز خاک بر اوج شد بخش
مرغی پریدی از سر شلخ	رفتی بوا بطین گسلاخ	گوهر زده ان فرو لشاری	بر تارک تاج او نشانازی
بیسنده ز خواب چون آه	صبح از افق فلک برآمد	چون صبح ز روی تازه رو	میکرد نشاط مهر جوئی
زان خواب مزاج برگرفته	زان مرغ چون پر گرفته	در عشق که چو گل تنگ با	شادی بخیال یا بنحو است
روزی و چهره ز عالم افرو	صبحش ز بهشت میرود	آن بخت که کار از شود را	مجنون مشقت آزموده
رسیدن مژده لیلی به مجنون و صفت تازگی او			
آنروز بهشت راست بخت	دولت ز عتاب گشته	در دیده چو دل کشید بخت	جامه زده چون بنفشه بخت

آنروز نشسته بود بر کوه	گردش و دوام گشته اندوه	از بره دشت نیلگون	گردی خرابست تو تیارنگ
از برق آنچنان غبار	رخساره نموده شهسوار	شخصی و چه شخص پاره نو	پیش آمد و شد پیاده از دو
مجنون چو شناخت کوه گشت	ز گوهر مردمی شریفست	بر مرکب ان سباع زودست	تا جمل شد ندبر زمین بست
آمد بر آن سوار تازی	بکشا در زبان بد نوازی	کامی نجم یانی این چه سیرست	تعبیل همی روی چه غیرست
سیماب تو گر چه دلخواهست	اندیشیه و حشیان رازست	ترسم ز رسن که مار دیدم	چه مار که از دها گزیدم
زین بیشترم گراف کاری	در سینه چنان نشاند خاکی	کز ناوک آهنین آنخار	روید ز دم هنوز مسمار
گر ز بیکه همان متاع داری	به گرگنی سخن گذاری	مردی سفری ز لطف ترا	چون سایه فتاد زیر پش
گفت ای شرف بلند تابان	در پای و دوا کشید امان	آهو بدل تو مهر داده	بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریق	یعنی بر فیک از رفیق	دارم سخن نهفته بانو	ز انگونه که کس نگفته بانو
گر رخصت گفتن گویم	در نی سر راه خویش بگویم	عاشق چه شنید امیرای	گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذارد و پیغام	کامی طالع تو منت شده ام	ومی برگزری فلان طایفه	دیدم صنی نشسته در راه
ماهی نه چو ماه کا فغانی	بر ماه وی از قصب افغانی	سروی نه چو سرو باغی	باغی نه چو باغ خلدی
شیرین سخن که چون سخن	از نقطه چو آتش آب می	آهوی چشمی که چشم آهوش	میداد بشیر خواب خرگوش
زلف سپیش لشکر نیمه	قدش چو الف و هین چو نیمه	یعنی که چو با حرف جام	شد جام جهان نامی نیمه
چشمش چو دو نرگس از خوا	رشته بکنا چشمه آب	ابروی بطاق او بهر جفت	جفت آمد و طاق طاق می جفت
جاد و نشی بدل ربودن	ریحان نفسی به طبرسون	القصه چنانکه نچنانست	کز دیده برآمد از نفسست
اما قدری ز سر بانی	پزفته نشسته تا لونی	تیرش صفت کمان گرفته	خیزش ز کمر نشان گرفته
بر قلعه آن عروس طناز	غضبان فلک عروسک انداز	سلطان ایاز مرد و هم دست	سر جنگ خراب عامیانست
خضر از لب چشمت گشته سیر	اسکند ز شنه مانده بی است	در دوست بجان امیده	باشوی ز بیم جان نشسته
بر گل زمره کلاب مخیرت	محتاج بر آفتاب میخیرت	از بس که نمود نو ده سایه	بخشود و لطم بران نیای
گفتم چه کسی و گریه چیست	نالیدن زارت از پی چیست	بکشا و شکر زهر خنده	کامی بر جگر هم گلنده

لیلی بودم و یک اکنون
او گرچه نشانه گاه در دست
چون من بشکفته در خاک
ترسم که زینچو دی خامی
از یک طرفم غم غریبان
نی دل که بشوی سرتیغ
که عشق دلم دهد که بر خیز
زن گرچه چون خود دیگر
کبک جگرم بریز خوشست
صاحب سفرم کدام راه
گر هستی از آن مسافر گاه
آن نقش که بودم از تو محو
بادست ز عشق تو بدست
ببند همه روز خار بر خار
که هر تنه پدر کند ساز
خواندم دو سه بیت پیشگاه
بعد از نفسی که سر بر آورد
وز بهیسی تو در چنین روز
کاهی پاک دل حلال داده
بر خیز که من گذر کن از راه
یار بیت رسا تو که مگر نی

مجنون ترم از هزار مجنون
آخر نه چون من پشت مردا
آنجا قدمش رو که خواهد
بیگانه شوم ز نیک نامی
وز سویی دیگر غم رقیبان
فی زهر که از پیر گریم
زین زلف و ز عنق کبک
زن باشد زن اگر چه کثیر
کان یار که بی نیست چو
سفر اش کدام خالقا هست
ما را خبری بده درین راه
بر دل زه مش چه مهر موم
گو دست و گوزن هم
زین گونه فتاد کار بر کار
وز سنگ سیاه بر آواز
ز انسان که بر مداد نشاء
آهی دیگر از جگر بر آورد
میگفت بران درین می خورد
بردار که هستم او فتاده
وز دور بمن نامی خسرگاه
این نامه رسان بیا جان

زان شیفته سیه ستاره
در شیوه عشق هست چال
مسکین من تکبیم که یکدم
زهری که باب گرفته نوشتم
من زین و علاقه قوی دست
که گویند و نام شین
زن گرچه بود مبارز فلک
زین غم چو نمیتوان بریدن
بی من و رفی که می شمارد
هم صحبتی که می گزیند
چون من می این سخن شنیدیم
کان دل شده ز خود درید
عشق تو مشکسته بودش از در
که قصه محنت تو خواند
وانکه ز قصائد جلالت
وز دیده عجیب سر فرو برد
نگر بخت بهای های فریاد
چون کرد بسی خروش از ای
روزی که ازین قرار بخت
تا نامه از حساب کارم
این گفت و زان خلیج خورگاه

من شیفته تر تر از راه باره
و نه هیچ کسی نبایدش پاک
با کس تر نهم دی ازین غم
و ز رخ بگیاه منشک تو هم
در کشمش او فتاده پیوست
کز کبک قوی تر شایین
آخر چو زنت هم بود زن
تن در دادم بغم شید
و ایام چگونه میگذازد
یارش که و با که می شنید
خاموش بدن رواندیم
هست از همه دوستای صید
مرگ پدرش شکسته تر کرد
وز دیده هزار سیل راند
کاموخته ام حسب حالت
دور از تو چنانکه گفتم او مرد
کرد از پیرت بنوحه در یاد
بنمود و بعد استواری
تدبیر کنم بعینم راه
ترتیب کنم تنه سپارم
من نیز شدم بران خوراه

ویر و زبران نشان که نبو برنامه نه ساهمرا نه مجنون که سخای نامه دید اقتاد چنانکه او فت مست چون باز کشا نامه را بند کین نامه بنام پادشاهی وانا تر جمله کار دانا روشن کن آسمان انجم جان داده بجانور جهان زین گونه بسی گرفتار نه یعنی زمن حصار بسته ای خازن گنج آشنائی ای چشمه خضر در سیاهی ای زخم گلی ملامت من چونی و چگونچه سازی وان جفت نهاد اگر چفت گنج گهر که سهر سهرست در سهره نشان سوسنی است ترشی کند از ترنج نونی وان کرره تور مد چو گور آن دل که رضای تو نگیرد	رفتم بدر وثاق و زود یعنی گهرم الکتاب ختمه جز نامه هر آنچه بود بدید اورفت ز دست نامه ورد گفتار اندر رسیدن نامه لیلی به مجنون وانای زبان بیزبانان پیرایه ده زمین ز مردم زین پیش خرنیبه چو توان وانگاه حدیث خویش را نه نزدیک تو ای قفس شکسته عشق از تو گرفته رشتائی پروانه شمع صبحگاهی هم قافله قیامت من من باتو تو با که عشق بازی سربا سر من شبی نخت است چون پنجه باغ سهر سهرست ریحان نشود ولیک در دست اماند هر ترنج بوئی مرد و بدر آو رندش از گور به که بقصد ساه به بسیرد	دیدم که کبود کرده جامه وان نامه چنانکه بود بکشا بر پای نهاد سهر چو پر کار آمد چو بهوش خویشتن باز قسم سپیدی و سیاهی مرد ازلی به ذوالجلالی آراست بنو عقل جانرا کین نامه که هست چون پر کار ای بار قدیم عهد چو من ای خون تو داده کوه ارنگ ای از تو قتاد در جهان شور ای دل بوفای من سپرده چون بخت تو در فر اقم از تو من سوده ولی درم نسود شوی ارچه شکوه شوئی از چون زرد خیار گنج کرده من خواستی کزین جهان چون بانو بهیمیتوان نیست وان کنی زخم تستش	پوشیده بمن سپر نامه پوشیده بسبک بدست برگشت نهاد نامه صد بار داد از دل خود شکیب ساز بود اول نامه کرده پیوند جان تازه کنی جهان پناهی روزی ده جمله مرغ و ماهی حق ابدی به بی زوالی بفرود بهر دوا بین و آن را از غم زده بدر و مندیدی وی مدی هفت عهد چو ساکین شد بهین عقیق سنگ گوری و دوسه کوه مونس گور من سر زوفای تو نموده جفت تو ام ارچه طاقم از تو کمالا کس میش نیاز مودت بیروی تو ام چه روی دار هم کالبد ترنج کرده باشد چو تویی در آستان زنیان که زیم گناه محبت پیش از همه خشک باد و شش
---	--	---	--

موی ز تو پیش من غمیت
من ماه و تو آفتابی از نور
مرگ پدر تو چون شبیندم
مردیده ز دل کشیده ام میل
خیز آمدنی که ناله از دست
اندر پنج دل تو هستم آگاه
کاین خانه که آب و رنگت آرد
کم کن جزع و لب بر بغضی
در دل شدگی قسار میداد
دانا به اگر نیاید و رو یاد
در خط مشوار جهان بگرد
زان فصل که دارد این زمان
فریاد زنی کسی نه رایست
از پی پدری مسو چون قرب
مجنون که بخواهد نامه دوست
چون شد بقدر خود تنومند
گفت که نه کاغذ و نه قلم
و اسباب و بی بی که باید
دیر مینویسمی که در دلش بود
لیلی که بنامه و نظر کرد
بود اول آن خسته پرگار

خاری زده تو گشت نیست
چشمی بتوی کشیم از دو
بر مرده تن کفن دریدم
جامه زده چون بنفشه زایل
هر شمر که باید آن دگر هست
هم چاره شکیب شد و برین
از تنگی خود به تنگت آرد
در راه که نیز چرخ کز بازی
صبری بستم بکار میداد
زان گد که به دشمنی شود بشد
کاین چرخ زمان زمان بگذر
فردا رطب ترا در و بار
کاخر کس بیکسان غداست
چون ابر مشو بگریه و روق
افتاد چنانکه خسته از پوست
بشرد بگریه ساعتی چند
چون راست کنم جواب نام
بپسرد دید و چنانکه شاید
در مرسله سخن بر آموذ
خضر او منی و خضر او من
عذر قدم بیاز ماندن
کردم ز لپا پنجه روی را خرد
باتو بمواسف دیار سه
گر زینکه تن از تو هست بخور
روزی دو درین رحیل خا
بغلکن چو خزان و راز از گوش
من تیر همان عیار دارم
عاقل به اگر نظر به بندو
ای در حق خود چنانکه هستی
و هتقان منکر که دانه ریزد
وان غنچه که در خشک نهفتست
دل تنگ مباحش اگر گشت
گر رفت پدر پسر بماناد
فریاد ز جان و تن بر آمد
آن قاصد را بهشت بر جا
قاصد زمینان کشاد و ریح
مجنون قلم رونده بر دشت
قاصد ستود و دید چون
خضر او منی و خضر او من

گفت از اندر جواب
نامه مجنون لیلی را

در سانه چو آب خضر با من
دانی که منراست بر تو خواند
پنداشتم آن پدر مرا مرد
کردم همه ششمار سوگوار سه
جامم ز تو نیست یکزان دو
بپایه ساخت بازمانه
کوتاهی عمر بین و خاموش
لیکن قدم استوار دام
زان گد که به دشمنی بختند
خوش باش درین میان کشتی
آن بین که زوانه و شمر خرد
پیغام ده گل شگفت ست
من کس نیم آخرین نیست
کان گو بشکن گد بمانا و
یک لحظه بخویشتن نیامد
که دستش پوسد او که پا
چاکب شده چون کبیل خور
نقشی هزار نکته بکا شست
زاتگو که پرو نامه را و او
اشکش بکبیده نامه بر کرد
نام کلی که نیستش یار

و انای نسان و اشکارا	کو داد گن سنگ غارا	دارای سپهر اقتراش	ورنده نعلش و قراش
بینا کن دل به آستانه	روز آورش به روشانی	سیراب کن بهار خندان	فریاد رس نیاز مندان
وانگه ز حکم کبابه خویش	گفته سخن خرابی خویش	کین نامه ز منکبه میسر ارم	ترویک توای قرار کارم
نی فی غلظم بخون بخوشه	وانگه بکجا بجان فروخته	یعنی ز من کلید و چنگ	ترویک توای ترمیز و رنگ
من خاک تو ام بدین حر	تو آب کنی که روشن ابله	من در قدم توئی شومست	تو در کر که میسنی وست
من در وستان تو نهانی	تو در وول که می ستانی	من غاشیه تو بسته بهوش	تو حلقه کز نهاده در گوش
ای کعبه من جمال رویت	محاب من آستان گوشت	ای مرهم صد هزار سین	تو گوهری و من آبکینه
ای تاج دلی نه بر سر من	تا ملج تو لیک در بر من	ای گنج ولی بدست اغیار	نمان گنج بدست و هتایار
ای باغ ارم بهی بدید	فردوس فلک به ناپدید	ای بند مرا مستح از تو	سو دای مرا مفرح از تو
ای چو سکه عمو پیشه تست	مشکین که هلاک تیغه تست	بنواز مرا مزین که خاکم	افروخته کن که درد نامم
که بنوازی بهارت ارم	که زخم زنی غبارت ارم	لطفت بکار خاک و خور	گر لطفت گل آرد از جفا کرد
در پای تو ام بسر نشانی	هم سر نکاشم بسر گرانی	آنرا ده که بر ستیزم	آن آب که میکشم بریزم
چون بر خیزد طریق آرم	گرد و همه شرمناک می شرم	هستم بغلام تو مشهور	ضمیم کنی ار کنی ز خود دور
سگ را تو دی صلاح گرگی	شیریش کنی بسر بزرگی	گنجینه ده بسر گردانی	ترسم که کند جهان خطا
من در ره بندگی کشم یار	تو پای تو فواجی نمدار	با تو سپرم می کنم زبیر	چون می گفتم شوم بشمیر
بر آلت خویشتن مزن تنگ	باشکر خویشتن کن جنگ	چون بر تن خویشتن زنی شیر	اندام درست را کنی ریش
آن کن که بر فقی و دلخواز	آزاد تر از غلام سازد	آن به که درم خزیده تو	سر مره بسر و ز دیده تو
هر جو احم که این کفایتش نیست	بر بنده خود ولا تیش نیست	وان کس که برین بهر تاسم	بجزیده در ایسی غلام است
در سحر سبک آتش تیز	آتش بد باغ کس بینگیر	در بر تنی از غضب غریب	هر آدمی آشنای دیوبست
چون دیو تو تیر باد خوش باش	من با تو خوشم تو تیر خوش باش	چندم شکنی بدست باز	روزم چرخیم سوز باز
بادی که چلدم از دم سرده	حور محروم و این شمر و گد	ای در کتف دگر خزیده	جفتی بر او خود گدیده

بکشاد فغانی از سلام	بر تختیخ نهشته نامم	با من سخن تو هیچ پیچست	نی هیچ نمی که هیچ پیچست
یک نعل برابر شتم تداوی	صد نعل در آتش نهادهای	در دل سستند ندایم داد	گر جان پیری کی آیم یاد
رحمی بر زبان همی فسر و شوی	من سوخته و تو برنجوشی	نی هر که زبان دراز دارد	زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز مرز زبان داری	شده در سرنخ و تیغ بازی	یاری که بود مرا خسرید	غم بر سرخ او بود پدیدار
آن که ز غم تو دین مفاسد	آسوده دلی بر و در است	گر عاشقی آه صادقت کو	با من نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقتی نیست	این سلطنت تو با شمشیر	تو فارغ از آنکه میدلی هست	و اندوه مرا معالی هست
من دیده بر روی تو کشاد	سرد بر سر کوی تو نهاده	بر قرعه چار حسد کو بیت	قالی ز دم از برای بوبیت
آسوده کسی که در تو بیند	نی آنکه هر روز من نشیند	باغ ابره ز بلبلان بتابست	انجیر نو که غراب ست
آب از دل باغبان غور زنا	باشد که خورد بنقل بیمار	ویرست که تا جهان خمینست	محتلج تو گنج در زمین است
گاهی بنیم که لعل گل رنگ	بیرون جبهه از شکوه سنگ	و انگاه کنز و ست دیده را نو	گر دزد زبان از دها دور
ز بنور پیرید هشمه ماند	خالی شده ماه و همدانند	بکشاد و خزینه حصارش	افتاده سر خزینه دانش
دهقان خیس رفته از باغ	بلبل شده بر شمیم زناغ	در باغچه گل قصب چین	گردن زده زنگی طبع چین
ز آئینه غبار زنگ بفره	کنجینه بجای و مار مرده	در بانوی من در کشاده	در بان وی از در او فتاده
گر من شدم از چرخ تو دور	پروانه تو مباد بے نور	گر گشت مرا غم ملامت	با داین سلام راست
ای نیک و با فراجم از تو	در دم ز تو و علاجم از تو	هر چند حصارت اهنینست	لو لوی تننت صدق نشینست
از حلقه زلف بر بخت	در دامن از دهاست گنجست	دانی که ز دوستداری خوشی	باشد دل دوستان بدبختی
بر من ز تو صد هوس نشیند	گر بر تو یکی مگس نشیند	زان عاشق کو تر کن نیست	کو را گسی چو گر کن نیست
چون مورچه بر پیر از غم	تا آن مگس از شکر بر غم	این آن مثلست کاخ انحر	بیمایه حساب سود میکرد
اندوه گلی نخیده میدست	پاس در ناخریده میدست	عشق هست نه کا زبازی	خالی نه ام از چنین شمای
تا لم ز غم تو چون تو نتالم	کا گاه نه که بر چه سالم	شوریده ترم از آنچه دیدی	مجنونم از آنچه بر شنیدی
با تو خودی من از میان رفت	وین راه پیچودی توان رفت	عشقی که گم منم بیند	در مذهب ماجوی نیز زد

چون از لب تو طبع ندارم	بوسی که دهی بسیاد گارم	و تویی که بجزیر زلف سانی	یا نافه بوی خوش کشتائی
بوی نسیم صبح بسیار	از آن بوی مرا کشاده کن کار	از یار درخت که باد سیراب	خواهم طبعی و ایک در جزا
از بادیه حسام تو دلارام	دارم طمعی نه انچنان خام	یار ب چه خوش آن می رفائی	کز دست تو ام و بد زمانه
من بی تو نشسته با در دست	من گشته ز باد تو مست	از دست و دهان تو پیانی	که بوسه ستانم و گمی می
بیچاره ایچم بدان طهر یمنی	چون باشد چون کند حریفی	باشد که عقیق گونه باشد	اورا بجزی چگونه باشد
کای لعل لب تو چشمه نوش	کی آورست چو جان آغوش	که بر زنج تو دست سایم	که شکری از لبست ربایم
این جمله که گفته ام فسانه است	بانو سخنی مرا بهانه است	گر نه من ازین حساب دوم	دیدار تر از خود غیورم
از پایی طمع نهادم بند	از تو بجاکایت تو خرسند	که با تو هزار شب نشینم	از رشک تو در تو هم نه نیم
چون عشق در من استوار است	با صورت تو مرا چکار است	شکرست مرا شریف با تو	فی عشق مرا حریف با تو
چون عشق تو در دلم آشکاره	با صورت تو مرا چکاره	عشق تو رقیب از من باد	زخم تو بگر نواز من باد
باز خرم من ار چه مر می نیست	چون تو بلامتی غمی نیست	گر من شدم از فراق رنجور	باد از تو فراق چون تویی دو
گر لاشه خرمم اقتدار پاک	نازی فرس تو باد بر جا	اقبال من ار شود نهانی	اقبال تو باد حبا و دانی
پیر سر که نشد مطیع رایت	گفتار اندر آمدن سلیم عامری که		انداخته باد زیر پایت
صراف سخن به لفظ چون زر	خال مجنون بود و آوردن طعام		در رشته چنان کشید گویهر
گر نقل کنان حال مجنون	پیری سر بود خال مجنون	صاحب هنری حلال داده	هم فاسته و هم او فتاده
در نام سلیم عامری بود	در چاره گری چو سامری بود	آن بر همه ریش و مرهم او	بودی همه سال در غم او
بر ماه ز چاره طعاش	بر دی همه الت فاش	یک روز نشسته بر جنبه	شد در طلب چنان غریبه
می تاخت جنب دشت در	دیوانچه با تندی می گشت	تا یافت و را کج کو به	ازاده ز بند هر گرد به
بر وحشت خلق راه بسته	وحشی دمه گردانسته	و ادش چو مسافران رنجور	از بیم دوان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلاش	پیر سید نشان جنت پیش	گفت که منم سلیم عامر	سر کوب زمانه مقام
خال تو دلی ز روی تو فرو	روی تو به خال نیست	تو خود همه چهره خال گشتی	یعنی حبشی مثال گشتی

مجنون چنین پیش خواندش چون یافت سلیمش آنچنان کین جامه حلا نیست در پوش پندار در و نظاره کردم آورد سبک طعام پیش بود او ز نواله خوردن آزاد از طعمه تواند آدمی برست قوت دل من بر است خواجه هر باد که بوی دلبر آرد از گرسنگی که می خراشتم چون باز بریدم از خورشها زمینان که منم بدین نرخی خورد یک خورد گوزن با شیر بر رغبت آن درست خواری آنرا که دهوی دانه پیش است روزی ملکی ز نامداران بر خانه ناهمی گذر داشت پرسید ز خاصگان خود شاه نقصد که زاهدیست مشهور شهم چون ورق مصلح خواند گفت انجی جهان برید و پند	هم زانو خوشتن نشاندش بی گور و کفن میان آن گور با من بجلال زادگی کش پوشیدم و باز پاره کردم بریان و کلیچ از عدد پیش زومی ستد و بوش میاد گر آدمی طعام نصیبت باشد ز لیم صبحگاهی شک نیست که جان بر آرد صمغی ز درخت می تراشم فارغ شده ام ز پرده شها مستغنیم از طعام خواری ایشان بخورند و من شوم هم کردش عجب نمر ماری بویج و خطره زانه پیش است	حُبستش خبری ز مهر نشانی آن جامه تن که داشت بپا گفتا تن من ز جامه دورست از بس که سلیم باز کوشید چند آنکه در و نمود ناله پرسید سلیم کامی جگر سوز گفت ای چو دلم سلیم مت از بی خورشی تنم خسر دست هستم همه شب قنار و سوزک اینست غدام یا گیاهی در نامی گلو م نان سنگجده اما نگذارم از خورش دست چون دید سلیم کان همنه کز خوردن دانه های ایام هر که چو تو قانع گیاه است	آسود بصحبتش زمانی آورد و نمود عذر بسیار کین آتش تیز و آن بخورست آنجامه چنانکه بود پوشید زان سفره نخورد یک آنکه آخر تو چه میخوری شب روز تو قی سلامتم سلامت بیروی خوردن گیم و هست روزم شده تنگ روز نیمک آنهم نه بفته بجای گر نیک فرو برم بر خجده گر من نخورم خوردن چه هست از نان بگیاه گشت خرسند بس مرغ کلو فتاده در دهان در عالم خویش پادشاه است میرفت برسم شهر یاران ما دایم دران خراب چون کج اندازش چه و کجا و کمیت در ساخته با چنان مبدوحی آورد و را بخدمت شاه قوتی نه چه میخوری همین
حکایت			
کاب زاهد از انجمن جود کاین شخص چه میکند برین از خواب جدا و از خورش دور با حاجب خویش هوای در گشته بچنین خراب خرسند	آمد عجیبش که آنچنان مرد خورش و خواب گاهش از دست از خلق جهان گرفته دور حاجب سوی زاهد از راه یارسی چه میکند درین کار	آمد عجیبش که آنچنان مرد خورش و خواب گاهش از دست از خلق جهان گرفته دور حاجب سوی زاهد از راه یارسی چه میکند درین کار	آمد عجیبش که آنچنان مرد خورش و خواب گاهش از دست از خلق جهان گرفته دور حاجب سوی زاهد از راه یارسی چه میکند درین کار

زاهدت درمی گپاوه سوده
حاجب ز غور پادشائی
زاهد گفتا چه جای اینست
شه چون سخن شنید ازین
خوب بند همیشه نازنین است
دل داد بدوستان مانی
کمان مرغ شکسته بال چو
رنجور تن مست پاتنومند
بی کان نگذاشت که بشنوا
دید آن گل سرخ ز گزشت
آه شست بآب دیده روش
می بر دهر کناره دست
چون کند ز روی مهربانی
تیغ اجل اینچنین دوستی
برخیزو سیاه بخانه خویش
چون شب بنشاند خود آید
روزی دو که عمر هست بجا
ماری ندیده گیر بی گمانت
جان دل خود بغم خر جان
گفت ای قاتم تو ازین
پاییده دانه تو گزشت

از مطمح آهوان بریده
گفتا که چه اورین بلائی
این نیست گپا گل انگبین است
شد گرم وز بارگی فروست
خوسندی را ولایت نیست
پرسید ز هر کسی نشانی
کارش چه رسید حال چو
هستم بجا لشکر زومند
آورد بخانه مادرش را
و آن آینه زنگ خورگشته
که بر دیشانه گل زمولش
آه آبله سود و گم ورم هست
باوز لطف آنچه دانی
وانکه تو کنی هنوز مستی
بر هم وزن آشیانه خویش
هر مرغ بخانه خود آید
بر بسته خود دراز کن پا
موری شده گیر بهمانت
فی سنگ دلی نه آمین جان

بنمود بدو که خورد خم نیست
گر خدمت شاد و مکنی ساز
گر تو سر ازین گیانتابی
در پای رضای زاهد افتاد
مجنون ز نشاط آفتابانه
وانگاه گرفت گریه پیش
با این همه رود سیاه رویم
چون دید سیاه کمان گزیش
مادر که زود در پس دید
اندام و تنش شکسته شد
سرتا قدمش به مهرالید
که رفت سری پر از غبارش
گفت ای پسینچه ترکتار است
بگذشت پدر شکایت آلود
گر ز نیکه و خوش یا طیب و لند
از خلق نهفته چند باشی
چندین چو نهی بگردن غار
بانست ز سنگ بریندیشین
مجنون ز نفیر بای مادر

ره تو شته کوره نور دم نیست
از خوردن این گپا هر بی باز
از خدمت شه خلاص یابی
میگرد دعا و بوسه میداد
بر جبت نشست شاد و مانا
پرسید ز حال مادر خویش
هم هندوک سیاه اویم
دارد سر مهر مادر خویش
احوال یگونه و گردید
ز اندیشه آورد دست پا برد
بر هر قدمی زود زنا لید
که کند ز پای خسته غارش
باز نیست چه جای عشق باریست
سن نیز کند شته گیر هم زود
تا شب همه از شیان دور اند
تا سوده نرفته چند باشی
پا بر سر مور و بر دم مار
یا جان مکن این ستیز و نشین
افروخت چو شعلای آذر
رشح خد ف تو گوهر من
خاک در نو در بهشت

گفتار اندر عذر خواستن
مجنون از مادر خویش

کمرای مرا بقتل ره نیست
 گوشیدن ما کجا کند سود
 عشقی بحسین بلا و زاری
 در دام کشتی مرا که بار
 گرزند سگی مرا بجوئے
 بادش باین سرود گوئی
 گفتی که ز خانه ناگزیر است
 این گفت و چو سایه در بر افتاد
 کردش چو دایع شد در آن
 بر روز جهان بجان رهاست
 دین همدشکن که روزگار
 افسر و زوهرشی چرانے
 گمرون که طلسم داغ ساز است
 آنکه شود این گره کشاده
 ار جو دکن گره نمائے
 چون شاهسوار چرخ گردان
 خورشید زهم اهل آفاق
 مجنون اما ن قصیده هجران
 از مادر خود به یاد بودش
 زردادش و هم لباس پوشید

دانی که مرادین گنبد نیست
 کاین کارفت ده بود نابو
 دانی که نباشد اختیاری
 تا در دو قفس شوم گرفتار
 با وحش بهسم سرود گوئی
 یا باهر انیس تلخ گوئی
 این نرود نه نزد خانه گیر است
 در بوسه پای مادر افتاد
 مادر بگریست و باز گشت
 انصاف ده این چه بیوفاست
 چون بندر گران تخم کاست
 بر جان نمدش ز درد داغ
 با ما بهمان جبراع باز است
 کز چارفرس شوی پیاده
 گفتار اندر آمدن سلیم عامری و خبر
 و اوان محسنون را از وفات مادر
 قرابہ می نهاد ببطاق
 میرد دهل جبریده ران
 کانداجل از جهان ربوشت
 ماتم زدگان بهر خرد مشید
 رخت از بنگاه این سرود

کار من اگر چنین بر افتاد
 افتاد تهرار بارم این کار
 من در پی آنکه مرغ جانم
 دعوت کنم بجانه بردن
 من زنده و به که دشت میرم
 در خانه من ز ساز رفتند
 بگذار مراد این چنین درد
 ز آنجا که نداشت پایش
 همچون پدرش جهان سپرد
 گشتی که سمر و ن ندارد
 کار دوسه تخم را با غار
 چون صبح دم بر او دم باد
 تا در کره فلک بود پاس
 چون رشته جان شود از گره پاس
 گفتار اندر آمدن سلیم عامری و خبر
 و اوان محسنون را از وفات مادر
 صبح از سر شورشی که نکبت
 مسیر اند جبریده و جبریده
 یکبار و گبر سلیم و لدار
 کلان پیرزن بلا کشیده
 در آرزوی تو چون پدر مرد

این کار مرانه از خود افتاد
 از چاره گذشت کارم این سار
 از قالب این نفس رها نم
 ترسم ز وبال خانه مردن
 یا آنکه بجانه در بمیرم
 باز آمده گیر و باز رفتند
 من میروم تو باز پس گرد
 بوسید بعد رخاک پایش
 او نیز در آرزوی او مرد
 گوئی که گس آشتا ندارد
 چون کشت رسید بدو دانه
 تا میرد از و چنانکه اوزاد
 هر جا که ره دگر بود جاے
 چون رشته بت مشو گو کا
 تو نافه شود از گره کشائے
 سید ان بستد زهم بزوان
 قلوب شکست و می فروخت
 سیخا ند قصیده بر قصیده
 آمد بران غریب غمخوار
 دور از تو بهم نهاد دیده

مجنون ز جیل مادرخواست بر تربت هر دو زار نالید خویشان چو خروش شنیدند خونابه زوید پاکشادند چون هوش میده گشتند آهی ز دروازه برداشت مشتی و دکان قاده ایس زینغم چو براق پای در راه چون عمر نشان مرگ دارد تا کی بخودت غور باشد هر ذره که در مسامحه است بگر تو چه برگ یا چه شانی پنداشته ترا فضا نیست چون بگره زری ز خود پستی داری و سستی جز نگ خورده تا هست بخون خود نیارت آن ذوق نشه هنوزت یار چون مشعل دست پنج خور لیلی نه که لعبت حصاری گشت از غم یار چون زخم کار دل تنگ چو دستگاه بار	ز دست و پایی برخواست در مشند هر دو روی بالید یکی ز قبیل می دویدند در پای قاده او قنادند دادند برود و بسیار رخت خود از آن کرده برداشت نی یار کس او نیار کس میگرد چو ابر دست کوتاه باعشوه او که برگ دارد مرگ از تو بگر دور باشد او را بر خویش طول موعده است در مرز که بدین منراخی تا در جنت تو عرض طوبیست در خود نبری گمان که هستی و انهم بزکات کرده بی سوز بود همیشه سارت که حاجت خلق باشی ازاد چون آتش شمع گنج خود خور گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون با یکدیگر و شرط عصمت در بسته تر از حساب کارش	میگرد ز مادر و پدر یاد که روی درین گوی دران دیدند و را بدان نزاری هر دیده ز روی رستی کردند باز بر نش جسد میگشت بکوه دشت هان سجاده بروی گنبد ازین میر عمری که نباش برز و آل ای غافل از آنکه مردی هست خود را مگر از ضعیف رانی لیکن بر کوه قاف ننگ سر تا سر خود بین که چنگ آن پهن درازیت همه است بر خاک نشین باد مفرش آن شادی از فراموشی چند انگاه رسی بسر بلندی هان تا سنگ نان کس نباشی تا با تو نشست خود نظامی گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون با یکدیگر و شرط عصمت در حلقه رشته شد گره مند	شد بر سر نشان بجاک فیاو دار و پس مرگ کی کند سود افتاده بجاک و پنج خواج میگرد بر و گلاب ریزی تا با طوفش کنند هم عهد دل پر جگر و جگر پر خون زیرا که ندید در سرش خیر یکدم بود از هزار سال است و آگاه که جان سپردنی است سجده نه که تا کجا فی همچون انفست هیچ در بر بر سر فلکی بدین بلند در قالب این قواره پست نیکی کن در زیر خاک می تویش گوئی که منم جهان خداوند کایم شوی از نیاز مند یا گریه خوان کس نباشی سلطان جهان کند غلامی در بانو قلع عماری یعنی بهزار غم گرفتار زندانی بند گشت در بند
---	---	--	---

شویش همه روز در آتش پای	پیران شکستی الماس	تا نگریزد شبی چو مست لیلان	در رخنه دیر بت پرستان
با او بخوشی و مهر سبزه	که روی همه روز جانفشانی	لیلی ز سبزی گرفته چری	دیدمی سواد بسرد مهری
روزیکه نو الیری بگس	شب زنگی چهره بی عمس	لیلی بر آماز در کوی	مشتول بیار و فارغ شوی
بر ره گزنی است در لشکر	دور از رخ دشمنان بفر	میجست کسیکه اید از راه	باشد ز حدیث بارش آگاه
ناگاه بدیده شب جهان پر	کز چاره گری نکرد تقصیر	در راه روش چو خضه پویان	هنجار نحای در راه جویان
پرسیدش بعیت حصار	کز کار خندان خبر چو دای	آن و شش نشین شش کمین	بر یاد که میکند زبان تیز
پیران سر مهر گفت امی ماه	آه بوسف مانده بتیو چاه	آواز کشاده چون منادی	میگرد در میان آوی
لیلی گویان بهر دگامی	لیلی بویان بهر مقامی	از نیک و بد خودش خبر نیست	جز بر ریلیش نظر نیست
لیلی که نشاء که از چنین حال	شده سر و قدش ناله چون نال	از طافچه و زنگر گس جفت	بر دقت سمن عقیق فیت
گفتا منم آن رفیق دلسو	کز من شده روز و زویدین	از در ده امه یک مان فرد	فرقت میان مادرین در
او بر سر کوه میبکند آه	کس آه کسان قتاده و چاه	از گوش کشاده گوهری پناه	بوسیده به پیش پیر افکند
کین رالتان باز پرسد	با او نفسی بهم نفس کرد	نزدیک من آرش از دره	چند آنکه نظر کنم در آن نو
حالی که بیاورنی راتش	بنشان بقلان نشانه گاش	نزدیک من آشی من آیم	پنهان برخش نظر کشایم
بنیم که چای و زنگ از	در وزن و فافه سنگ از	باشد که ز گفته های خوشیم	خواند و سببیت تازه بشیم
گرد گره من اوفتاده	از خاندان بیت او کشاده	پیر آن در سفته در کمر بست	زان در سفته رخت بستر
دست سلب خلل ندیده	بر داز پی آن سلب دیده	شد کوه بکوه بهر چون باد	گاه هی سحاب و گه بهر آباد
روزی دوسه تیش اندلج	احوال ویش گشت معلوم	تا عاقبتش قتاده بر خاک	در دامن کوه یافت غمناک
پیران او درنده چند	حارس شده چون خزینه رنجا	مجنون که ز دور دید در پیر	چون طفل نمود میل بر شیر
ز و بر دوکان بلندی آواز	تا سر نکنند سوی او باز	چون حش جدا شد از کنار	پیر آمد و شد سپاس آرش
اول سر خویش بر من زد	و انگاه در عذر و آفرین زد	گفت ای تنو ملک عشق پاک	تا باشد عشق باش بر جای
از چشمه خود چه خضر بر خور	و افاق نور چون سکنه	لیلی که جمید جهانست	در دوستی تو جان نجات

می پرسد و میکند سلامت	خواهد بارادت تمامت	ویرست که روی تو ندیدست	نه از لفظ تو نگشته است نیست
لو تندی که یکی دمت به بیند	یا تو دو بدو بهم نشیند	تو نیز شوی بروی او نشاند	از بند و نه ارق گردی آزاد
خوانی غزلی دورامش انگیز	باز رگدشته را کنی تیز	نخلستان نیست خوب خوشتر	در هم شده همچو بیشه تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده	زیرش همه سبزه بر مید	میعاد که بهارت آنجا است	آنجا است کلیکارت آنجا است
وانگه بینی که داشت و نداشت	پوشید درو بعد و سواد	مجنون که مر و افقت بست	وز کشمش فغانند نیست
پی بر پی او نهاده و نشافت	در تشنگی آب زندگی یافت	تشنه ز فرات چون گریزد	باغالیه باد چون ستیزد
با او دوکان بعد بهراه	چون لشکر نیک جدا شد	اقبال مطیع و بخت منتقا	آمد قفسه را گاه میعاد
نشست بر تیر نخل منظور	اما قدم دوان زود و دور	پیر آمد از آنچه کرد و نیاید	با آن بت خرگی خبر داد
خرگاه نشین بت پیر کرد	با همچون پیران پیرد ازل	زانسوی دیار خود بزد گام	آرام گرفت و رفت آزار
فرمود به پیر کای جوان	زین بیش مرا نماند ناور	زین گونه که شمع می فروزم	گر پیش ترک روم بسوم
شو نیست مراو گر چه حقیقت	این حال نه از خدا نهفت	گر زینکه بشوی دل ندادم	آخر نچنان حرام زادم
زین پیش قدم زدن هلاست	در مذہب عقل عیب ناکست	زان حرف که عیب ناک باشد	آن به که جبریده پاک باشد
تا چونکه بدآوری نشینم	از کرده و خجالتی نه بینم	او نیز که عاشق تمامست	زین بیش غرض برو حرامست
در خواه که زان لبان چو قند	تشریف دهد به تکی چند	او خواند بیت و من گم گشت	او آرد داد و من گم نوش
پیر از بر آن نهال نو بر	آمد سو آن نهال دیگر	دیدش بر من در راو فتاده	آرام بر میده هوش داده
بادی ز دریغ برداش راند	آبی ز سرشک بروی افشاند	چون هوش برفت او در آمد	با پیر نشست و خوش برد
گفت این چه بار بود گویی	کار و در بما عبیر پویی	این بوی نه بوی نوبهار است	بوی سزلف آن نگار است
بویست عظیم نفرد و لای	باد ادا دل من فدای این بوی	پیر از سر عاشق از مائی	گفتا که خطاست این جدائی
خواهی که نه خوانده یارت آید	آراسته در کنارت آید	بی دیدن روی او چنینی	چون باشد چون رابن بی
گفتا مکن ای سلیم دل مرد	پیر امن اینجد پیش ناورد	چون من شد هم بوی می	می ران توان گرفت و دست
کرد انگلی از نشید آواز	گفتار اندر غزل خواندن مجنون	این بتیک چند را نماند	این بتیک چند را نماند

محضر لیلی

آیا تو کجا و ما کجا ییم ما ییم نوامی بی نوائے افلاس خرم و جان فرودیم تشنه جگر و غسریق آیم بی مهر و دیده خفه یایم در عالم اگر چه مست خیم عیار که نقش در گلور گرگ از رمه کی هراس دارد شب خوش نکند کینیت و تا جان نرود در خانه برون جانی به ازین دیار دود وان جام که از لب ترا نیست تا هست در بیتی از تو یاد زین پس و تو من تو زین پس صبحی تو و با تو نیست نوا چون سکه یایگان گردد من با تو ام اینچه هست جگر تن کیست که اندر پیش جانیست جریده میان هستم من بی پناه و پند آن یا هم از دیان فرانی	بسم الله اگر چنین ما خز پاره گن و پلاس لیم شب که روندیم آقا ییم بی پای رکاب زشت ییم در کوچه رحیل تیریم خود را کشد انگلی عدا با خود و نمد و پلاس دارد بتو شب و انگلی خوش نائی تو ازین بهانه برون پائی به ازین بکار در نه گنجینه عمر میاود نیست آسوده و تند رست شاد کیدل میان ما و مر س اللابکی دل و لب جان نقش دوی از میان کرد کفشی ست برین ده از پا بر سکه تو نرند نامش وان نیز نه بانست تاست در بند گیت چو گل کمربند کاز رده میان مویانی	ده رانده و ده خدای نامیم از بندگی زمانه آزاد گمراه سخن زهر منمائی جز در ره تو قدم نداشتیم ای یار شگرت و بهر کار آنکس که خون خود ترسد نا آمده رفتن این چه سبب است باجان منت قدم نسا زد جانی بهر سزار بار نامه هر جان که باز لب تو آید بسیار کسان ترا غلام و آنکه که ز دل نیاردت یا وان دل نه دولت چنین صفت در خود بکنم که رشته یکتاست مادام که سکه اعز دارد آنچه آن نیست با تو نورست سر نزل غم ترا نشاید گر چه ز تو بهدم ای پریزاد بادی که ز کوی تو بر آید سگبانی تو همه گنیم	تو زان منی و ما ترا ییم چون ماه بنیمه تمامیم غم شاد و بجا و ما بغم شاد در ده نه و لاف و ده خدای غجو ارتو ای غم ندریم عیار و عاشق تو عیار از کشتن نیک و بد ترسد تا کشته درودن اینچه رست یعنی که دو جان بهم نسا زد معزول کنش ز کار غا آید بلب و مرا نشاند امانه چو من مطیع و رامند باشم بدلی که دشمنست باد یعنی دل من دل خراست تا زین دو عدد یکی شود رست یکتن بود و دد و دد نواز دور من از آنچه از تو دورست زیر علم ترا نشاید آزاد نری ز سرو آزاد جان بخش و رنگ دل رباب در جنب سگان از این شیم
--	--	---	--

یعنی دوگان مرانبدال
 تا خمال درم و شمع دیدم
 ابر از پی نو بهار بگرست
 سه از رخ تو جمال گیرد
 خلق از پی لعل میکنند کان
 مهتاب شبی چو روز روشن
 در بر کشت چو رود و در جنگ
 بر بزم شکم شکر گیسوت
 که نار ترا چو سبب سایم
 که از قصبت حد لقیه شوم
 که در بر خود کنم نشست
 خوش میزیم اینچنین برود
 آنجا که تویی مرا سخوانی
 که بر خیزی و گر نشینی
 آواره آنکه جای نیست
 کردوستی کست نباشد
 اینجا بد را می خرم و شاد
 چشمه منما که آفتابم
 یکجوندی و لم درین کار
 کروی مگر آن مثل فراموش
 در بزم تو می جسته فال

هستند سگان ترنگال
 خنای ترا بجان خریدم
 مجنون ز پی تو را بگرست
 مجنون ز چون جمال گیرد
 مجنون پی تو میکنند جان
 تنها من تو میان گلشن
 پنهان گفتم چو لعل در سنگ
 تا گوشت کشم کمان ابروت
 که سبب ترا چو نار خایم
 که بار طبت بدیده گویم
 که نامه غم و هم بدست
 گر نگساید از میان رود
 اینجا چو نشست اگر بدانی
 خود را متعرضی نه بینی
 در سایه خلوتی شکرفت
 هم دشمنی بست نباشد
 کانیست حصار این بزم
 مضریب زد و در چون بزم
 خواب و لم دمی بخوار
 چند آنکه دیدی خفت خرگوش
 یعنی بهشت می حلال

من غلسم و تو مال داری
 تو باز رو با ورم به بهال
 هندوی سیاه پاسبانست
 بابل ز بهوای گل گیرد
 یارب چه خوش اتفاق باشد
 من با تو نشسته گوش در گوش
 که درم ز خمار نگرست
 با ناز برت نشست گیرم
 که زلف بر افکنم بدشت
 که گرد گلت بنفشه کارم
 یارب چه بود اگر چنین را
 شوریده سرمه دار چنین
 فی شرم خود و نه بیم غیار
 بینی دوسه نیز با خیموش
 گردست نه گشت نه طیری
 اینجا چه کنی که بیم جانست
 با زامی کنون که وقت بار
 از تشنگی جمالت اعلان
 غم خوردن بتیوی تو غم
 می و که منم حرام رو در
 با اینکه من دماغ بر دست

من خالیم و تو خال داری
 نمالت درم و ز رخت خال
 مجنون تیر تو بچنانست
 مجنون فراق تو بدست
 اگر با من است اشتیاق باشد
 با من تو کشیده نوش در نوش
 مستانه کشم به بنیابت
 سبب ز رخت بدست گیرم
 که حلقه در افکنم با پشت
 گاهی ز بنفشه گل بر آرم
 بر کار شود چه خوش بود جا
 تریر و ز برم مدار چنین
 کس را نه بگرد کار من کار
 کرده بد و نیک را فراموش
 نیزت نه بدست پای گیری
 نا املی غیر در میانست
 کار نیست بوقت و وقت
 جو جو شده ام چو حالت ایجا
 نمی خوردن نیز با تو دانم
 خوانا به خورم که ام رو در
 بی می که ز بوی می شوم

در یاکشتم از کف تو ساقی	نگذارم نیم جبره باقی	بر باد تو می کجا برو دوش	کز زهر خورم که هم بود نوش
مست تو شدم دو کام نر	مستانه تو نیز جام بردا	می جز به صبح خورده تن	و ز پرده صبح که تو تن
سلطان که سیر باغ جوید	گنجینه بشب چراغ جوید	آن در بود که از سر رنج	و ز تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چرخ باشد	زندان بود از چرخ باشد	در نردنمت دلم ز بخت	وستی زخم که دست نداشت
خوشتر چه از آن که چون مست	در حلقه زلف تو زخم مست	گیرم ز لطف تو بی آزار	مستانه بر آورم بی آزار
در هر قدی کف صبو ح	وز هر گلی خورم فتوح	این گفت و گرفت راه صحر	خون در دل و در باغ صحر
یارب که مرگی چنین روز	روزی کن از آن شمع جان	و آن سرور و نده را چرخ	شده روی گرفته سوی خروگاه
و آنای سخن چنین کند یاد	گفتار اندر آمدن سلام بغدادی	بیدین مجنون	کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد شناری	بیموی نه گشته از یکی موی	هم سبیل بلایه و رسیده	هم سبیل عاشقی چشیده
در آتش عشق در پهای	اندوه نشین در دفرسای	گیتیش سلام نام کوه	واقبال برو سلام کوه
در عالم عشق چیست جلا	در خواندن شعر با سنک	چون از شعر عریانم پاش	شد قصه قیس در جهان پاش
در هر طغی ز طبع پاکش	خواندند ز شید و در ناکش	هر غمزه که شعر او خواند	آن ناکه که داشت سوی او ران
از شهر بشهر تا به بغداد	آوازه عشق او در افتاد	از نظم حلال او طریفان	کردند سبحان با حریفان
افتاد سلام را کز آن خلک	آید بسلام آن بهو ناک	بر بست بنه بناقه چیست	بگذاشت ز ماه ناکه چیست
بر جستن آن غریب تلنگ	در باد پیرانه چند فرسنگ	پرسید نشان یافتش جا	افتاده برهنه فرق تا پاس
پیرانش از به خوش جوقی	حلقه شده بر مثال طوقی	او کرده ز راه شوق زاری	زان حلقه حساب طوقی داری
چون دید که آمد از ره دور	نزدیک می آن جوان منظر	ز و بانگ بران سباع من	تا نایغ کشیده در حائل
چون یافت سلام از بیجا	و او نش ز میان جان سلک	مجنون ز خوش آمدن سلامش	بنمود آتش تماشا
کردش بجا خود گرامی	پرسیدش کز کجا خرامی	گفت ای غرض مرا نشا	و او ارگی مرا بهسانه
آیم بر تو ز غم بغداد	تا از رخ تو رخ بشوم شا	در شهر خود آرمیده بودم	البته سحر ندیده بودم
غریب ز برای تو گزیدم	کایات غریب تو شنیدم	چون کرد مرا خدای روی	رومی تو بدین جهان فرو

این باقی غم اگر تو غم	جز با تو ترا غم و برانغم	کین خانه خاک پوشش ناکی	ز در خورن زهر و نوش ناکی
زین من من خاک برین پا	گردن نکشم ز حکم درایت	دم بی نفس تو بر نیارم	در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد	گیرم منش از میان جان باد	چندان سخن تو باید گیرم	کاسوده شود بد و غمیرم
مستخ ترم بخود برانگن	با خاطر خوشم آشنا کن	می ده ز نشید خود سماعم	پندار یکی ازین سیاهم
بنده شدن چمن چو آن	دانی که نداردت زبانه	من نیز لبنگ عشق سوزم	عاشق شده خواری آرمم
مجنون چو بلبل در رخ او	ز دهنده و داد پاسخ او	کامی خواهی خوب ناز پرده	ره پر خطرست با پس گرد
تا مرد می اگر چه مردی	کز صد غم من کی بخوردی	من جز بر درام و دود نام	فی پایتوپای خود دنام
خوایم که بدین دزد چند	از گردن خویش بر درم	تو آینه که تا درین دام	میخی دگر من زنی بر اندام
مارا که ز غمی خود مال است	بیا بچو تو ساخن محال است	از صحبت من ترا چه خیزد	دیو از من و صحبتم گزیزد
هر روز بمن سزای گرایم	هر شب بخواب ایست بگم	من و شیم و تو انس جوی	آن نوع طلب کجاست ادبی
چون آهمن اگر محمول کردی	راه چو منی ملول کردی	گر آب شوی بجان نوای	بالش من بشی لبانازی
من مغسلم و نوا ندارم	همانی تو روا ندارم	گر هست نوای میو نیست	اینک من راه آشن نیست
با من تو بگنجی اندرین پوست	من خود کشم و تو خوشی من	من بند قبا می خود کنم	تو باد گری کمر کنی چست
من بسته خود قفا غم از دست	تو باد گری شوی هم خوش	با منت خطاست هم سستی	من بت شکن تو بت پستی
بگذار مرا درین خرابی	کز من دم بدمی نیایی	گر در ظلمت ره بریدی	ای من بری تو برنج دیدی
چون یافتم غریب و مخوار	مقد معک بگو می بگذار	ترسم چو به لطف برنجی	از رنج ضرورتی گزیری
در گوش سلام آرزو مند	پزفته نشد حدیث آن بنده	گفتا بخدای اگر بکوشی	کز تشنه زلال را بنوشی
بگذار که بشی سر نیازی	در قبله تو کنم عزیزی	گر سهو نشد بسی راهم	در سجده سهو غم زخوام
مجنون بگذار شد از لبی	تا عهد بد برد بران عهد	بکشد سلام سفر خوش	خلوا و کلیچ از عهد پیش
گفتا بکشای چهره با من	تا فی بشکن مهر با من	تا خود دنت از چو دلیلی	زین یک دو لاله ناگزیر است
مرد ار چه بطبع مرد باشد	نیروی قشش بخود باشد	گفتم من از نحصاب فردا	کان را که خدا نخواست فردا

تیردی کسی بنای خلوت
چون دید سلام کان حکم نو
سیداد دلش بدلتوزی
گردنده فلک شتاب کرد
زین غم به اگر غمین نباشی
من نیز چو تو شکسته بودم
فرجام شوی تو نیز خاموش
چون درگذرد جوانی از مرز
لفتا چنگان برکتی بستم
از شہوت عذرهای خلکی
عشقست خلاصه وجودم
با هستی من اگر شمارست
عشق از دل من آن سپرد
در قامت حال خویش نیکی
سودی کن ز نه گرم کردم
در طیره گری چو دل شو گرم
چون حرفت و حرفی داشت
گر سخت بود گمانی گریست
هر قفل که شو پیش کشون
مجنون سلام روزی چند
هریت که گفتی آنجهان کرد

کورا بوجو و خویش سپرد
نی خسب دنی خور و شرب
کان به که درین بلباس
هر دم در قیاس نور دست
تا پی سپرزین نباشی
دخسته و پامی بسته بودم
وین اقدار کنی فراموش
آن کوزه آتشین شود سر
یا شیفه هوا پرستم
معصوم شده بشغل مالکی
عشق آتش گشت من چو بوم
من بیستم آنچه هست یار
گر یک نه بین توان شمر
از طبع محال خوش بکن
وانگه حساب نرم کردم
بر خیزد ازین میان از مر
حرفی بچلا و گریه داشت
گستاخ کشیدن آفت است
شرطت محنت از مود
بود ندایم ز راه پیوند
بر یاد گرفت آن جوان مرد

چون سب ز نهاد خویش یار
نسب ز رسته به بهیج کوئی
و انهم دل تو حزن نماند
تا چشم جسم نهاده گردد
به گردی اگر چه در مندی
هم فصل عنایت خدائی
این شعاع که جوشن مری است
مجنون ز حدیث آن حکو
شاه منته عشقم از جلال
زالایش نفس باز بسته
عشق آید خاص کرد خانه
گرم کرد و عشق من در نیم
در حجت من پافتی راه
چندان بسا امانت داشت
زینگونه گذارشی عجب کرد
گستاخ سخن با شریاکس
گر مست بود ملالت آرد
اول نخست و انگب چاه
زان تحفه که زیان میرفت
مجنون ره ضعیف حالی

کی بی خورش کند هلاکم
نی صبر کند بهیج روی
یکسان فلک اینچنین ماند
صد در ز فرج گشاده گردد
چندانکه گریستی بخندی
وادم ز حیان غمی زبانی
از گرمی آتش جوانی هست
از جامی نشد ملی شد از جام
باز رده ز نفس خود خجالت
بازار هوا می خود شکسته
من زخت کشیدم از میا
گر انجم آسمان شود کم
بیدار زبان ز عیب کوتاه
کجا ندازه کار خود نگذار
کالوده نشد زبان بازار
زان حرف حریف ادب کرد
تا عذر سخن نخواهی انیس
در سخت بود خجالت آرد
بی پامی کجا بسر شود راه
چون در غزل روان میرفت
بود از هر خنده و خوابالی

بچارہ سلام را در آن در
کرد از صحرای جزئی و دشت
هر جا کی قصیدہ خواندی
تا آن نغمہ نری کہ بود و محزون
و انا تر دور تر بود دور
تریا سخن چو سکہ زر
ترتیب جهان بگنجد چو دست
گر دست تنبیش بود و دشوار
ایچا نہ کنیکہ سخت گیرد
تا چون بشکار جان رسید
میخورد نوالہای چون کبر
تا گزند آرزویش را
زان کام نخست آن پزیرد
پرسید ز اوستاد دانا
کامی کہ بر آید پیش و جان
از کام گرفتن چنان
گویند کہ بود ہم در آن دور
اندرہ گرفته بردش کوہ
پاکیزہ جوائے از ہنر پیر
نامش نشان دید و محزون
از دفتر ہم خویش در بند

از خواب گزید بود از خود
بگنجد داشت میان آن

چون سفرہ تہی شد از نوالہ
زان مرحلہ رفت سوئی بخداد

در صفت بزرگواری مجنون

زین شیفتگان کہ بینی اکنون
دانستہ رسوم چرخ را غلو
بیت غزلش چو لولو تر
بی ترتیبی گرفته و دست
آسانی مرگ چیت ز کمال
در وقت رحیل سخت میر
گوید کہ بیارگویش گیر
کوہرہ نخوردہ بود ازین ہر
وارد ز جهان فوہب گاہ

بی روزہ و بی نماز بی نور
دانندہ دانش نہانی
دانند ہمہ کس کہ از تفکر
آگاہ شدہ ز تلخی مرگ
ہر شخص کہ خود نکند با سر
مجنون کہ رفیق روحی جست
در کشتی دوریم جان بود
میگرد بطبع دست کوتاہ
بیکام نبود بود و کامش

حکایت

از حالت عاشقی توانا
تا کام چر اگذاشت سال
سی سال نشاء و خویش

کو را بمراد خویش رہ بود
آفتا کہ بیک مراد حالی
بیرون نهم زہ کوں این کام

حکایت

او کوہ گرفته از بس اندوہ
گفتی غزلی لطیف چون
خویش بمرور زید معرفت
او نیزہ دہم آرزو مند

آزاد میان دیو زادہ
او نیز قفای عشق تورہ
در حجلہ کیلی آشیانش
ہر پرد و طرف دہم نشاء

مہمان بود و شہ خواہ
بگرفتہ بسی قصیدہ با یاد
مغز شنوندہ خیرہ مانجا
بیکانہ ز عقل و از ادب دور
حل کردہ رسوم آسمانی
دیوانہ نریند آنچنان در
میگردہ سپج راہ را برگ
دشوار بیرون شود ازین در
میگردہ رفیق تندر است
رخت افکنیش نہ رسم بود
معشوقہ بہانہ بود در راہ
منیداشت چو تیغ در زیاں
تا خاندہ عشق ماند آباد
مہلت دادن چہ کار کہ بود
گشتی تلش از نشاء و خالی
گر یا ہم از آن رقیق کیچام
زنجیر بی و گردان طور
دیوانگیش خلاص دادہ
سر در سر کار عشق کردہ
عشق آمد و بر دکان نشاء
افتادہ نشان مہربانے

ان لعلت خو بروی زیبا	زان دل شده بود ناشکیبا	وان شیفته نیزان پریرک	آو نیخته داشت جان بیک سو
کافروخته روی بود دپه ام	پاکیزه نهاد و نازک اندام	شمشاد نسیم وارغوان خم	سیماب سرین خیزران خم
چاشنی بد لبسری طاق	آشوب جهان شور آفاق	شونخی شغبی فریب ساز	خوبان طراز را طعنه ساز
سر گنج کن هزار صفرا	صفرا شکن هزار سودا	از مور نهفته تزدانی	وز موی کشیده ترمیانی
ساده ز نخچو کسب سلکی	شو خاک ترازو کپیچ کلکی	چون شمد بوسه تیر باز	شکر شکن طبعزد آزار
در لب شکری طبرزد انگیز	در بوسه طبرزد شکر ریز	آبی نه ولیک آب جانی	آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سربزی بر	سروی که برش گلاب و شکر	هم طارم آفتاب ویش	هم قافله عبیر ویش
شب با خم موی اویدی	صبح از سر کوی اویمی	زینت ز جمال او درایم	اوزیب زان و خوشش نام
زید از غم آن بت نیازی	مشغول شده بچاره سوزی	تا هر چه صفت کند دراز	کان لعل جدا کند ز خارا
زان پیش نشست عیبش	کز مال جهان داشت پیشی	بروی غم او که متری شست	آن متری از تو انگری داشت
مال از غم خوست غم نمیداد	دختر طلبید هم نمیداد	عاجز ننده ماند و درین کار	غم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از زو به چنان	میکشت به شکل ناتوان	میکفت سر و دهای سنو	زان روز و مباد کس بدین روز
غم دختر خویش را بتبیر	میداشت نگه به بند و نجر	اورا بگذاشت دیگری	در ویش بد او تو انگری هست
تا عاقبت از صداع او رست	و ادش به تو انگری قوی رست	چون زید برید امید از آناه	سوداش زیاده شد و برید
از خواب خورش چنان تندی	کز روی بجهان در آگشت	بمجنون صفت او قفاه مست	در سلسله مانده پای در دست
از بی هنری و بی وفائی	یاران همه کرده روجدائی	او ماند ویکی دل بکاش	و آن تیر قفاده هم در آتش
زان سونگی که در جگداشت	لیلی ز شرار او خبر داشت	گه که بر خویش خواند می اورا	بنواختی و نشاندی اورا
پرسید از و نشان آن کار	آن گفتی و این گریستی آ	چند آن بوفای او نظر او	کز راز دل خودش خبر داد
وقتی که بدوست و اینچام	او بر و پیام آن دلارام	مجنون ز پیام و لنوارش	بارقص شدی به پیش پایش
در عشق سریت کارش بود	پیغام گذار یارش بود	از بر دهن این پیام چون تو	بودش چو غلام حلقه گوش
وز بس که وانش دید بود	از خوی دوی بریده بود	هر بیت کزان رسید راه	منظوم شدی ز بر سر آن ماه

در نسخه گرفتگی آن قهر را	آوردی و دادی آن صغیر را	از دوست بدوست دوست	نامه بر نامه آور او بود
یکروز بنوحه گاه محبتی	بیشد سخن چو در مکتوبی	نیز از سر زشت گفت	کافل که تواند این کمر سخت
دیوانگی از چه پیشه گیه و	به گریه عاقبت ملان پذیرد	که خود صفتی زیاده باری	از زید زیاده تر نباشی
داری سخنی بدین بلندی	وانکه تو بدین فسوسندی	نگری که بسی که بیستمین	دیوانه تر از تو زیستمین
هم آخر کار صبر گیرم	هم شربت و هم طعام خورم	زین شیفتگی بکی بیارم	کاشفته ترا دروغ شنایم
مجنون که مصیر جهان بود	شبهت کش نه پیشتر بران بود	چون دید که زشتی گفت	شد شیفته تر بوی برافت
کاشی زید سخن زیاده کردی	بگذر زیاده گوی مودی	نزدیک من از پیانی آری	بگذر و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده افی	افسانه عمر و زید خوانی	دیوانه مرا چپه انی ناما	دیوانه کسی است که خوشگام
دیوانه نیمم که دیو بندم	چون حور و فرشته بی گزند	خوی خوش من خوی یوست	وین از کرم جهان خدیو
از خوی خوش سینه کاوی و آ	گیرند بطبع با من آرام	خاتم ز طافت اغریست	کز دیدن من بال دیت
اگر قامت من وصل گزیند	هست آنکه دل طلب کند	افغمه بد است است	بر لب اکثر زخمه راست باید
تا کز بنود کمان عاری	از تیر مجوی راست باری	ترنگونه که چون سپند شود	بر خود گره گزند سوزم
من آفت چشم بدینام	زین وی ز چشم خود هر آم	آنکس که چشم بد آید	آن به که چشم خود در آید
دیوانه کسی بود درین	گویند حصار خود کند سخت	من خود بهر چار هست	بندی که مراست میگم
زین بوده درخت چایخی	بزم عسرق چهار تیخی	زین ده که نجات ناما	بی جا گلی من جا مدارم
گشتی که شکسته شد میاش	گویند مباد باد باش	زان پیش که کشتم شود برق	آلت فگنم ز پایی تافرق
در بند وضوی آنجهانم	میخ کش و میخ کش ندانم	جان کنان این جهان بیا	در رقص جیل هست و شاد
جانخواه تو بس شکر باز	جان داد تو شکر کار باز	شد طست چیده است	ز و جان طلبیدن از تو داد
پیدا شده که من درین ام	در حبتن دانه می نهم گام	در چشمه حلقهای این	ز ندیشه عرق می نهم
گویشم که ازین رواق خار	مردانه برون شوم ز مر	یک لختی از ان نیم در س	کا مد چو در دو لختی این دیر
لختی نکشاد کس ازین دیر	کان لخت دگر نخورد بر سر	در چا و من تواناگر میریت	از سلسله نیک جای گیریت

افتاده غم درین گزنگاه	بی سلسله کی برآید از چاه	آن سلسله زانم دلبر است	و آن نیز بدست دیگر نیست
سوزین چاکر بر تو آنکس	رهبر دگر است چون تو آنکس	هرگز غم خود فرس دو اند	خود را بعنعم دگر رساند
من کی بت دیگران سپرم	کا دل بت خویش شکستم	گر سوی بت جمازه رانم	خود را ز بسته خود را نامم
عاقل که می مغانه گیرد	از رحمت خود که لانه گیرد	ایحالت کالت تو نیست	در دیده عاقلان محبت
زینجاک مرثکاتی نیست	کا میسر ازین لایمی نیست	این فندق شکستنی نیست	بر فندقه سرم زد سنگ
یعنی هر تو که مغر جانت	نی در خور راج و استخوانست	با دام صفت ز سرخ بید	یا بم ز بینگلی سپید
با دام نمیم که گر شوم عور	زنگی بجیه بر ارم از گور	ایزد چه نصیب چنین کرد	در ساختن بست با چنین درد
آن میوه فروش شش شل زد	کان غوره ترش ز اعل زد	انجیر فروش را چه بهتر	کا نجیر فروشد ای برادر
هر دو که شغل خویش کند	بر غور دهر چه جوان کاست	تیرم به نشانه بردست است	اما خلل از کمان نیست است
در بند کشادن خزینه	ترسم ز گمید گمینه	در ترس چنان امید است	در وقت امید ترس کا نیست
من کاده ام دین خرابا	چه ند بریده از قرابا	غیبت نکتم حسد نسازم	غافل تریم غلط نیازم
زان پیش کا جل گزیدگی	آواز جیل خیسز گوید	بر خاسته ام بروز این روز	برداشتته راه گنج زین گور
بجنونی خود جران بنیم	مجنون اگر این کند من انیم	فصلی به کمال این سخن اند	پولاد کشاد گوهر افتاند
از جیرتا نجواب چون نوش	شد زبید زیاده گوی خوش	پذرفت که بر نوال آشبلخ	زین پست نرد و شاه گستاخ
روح ادب از فادار خوت	انرا بهر ارمج نبرد و خوت	زان پس بجز آن بود کارش	کا ورد بد و پیام بایش
نه پاسخ او بدان لارا	سید او چنانکه بود پیغا	میکرد میا نیجه با میب	چون زهره میان کا خورید
هر نکته که نشان کا نیست	در وفات یافتن این سلام شود بر لبی فریاد	در دی بضرورت اختیار	دردی بضرورت اختیار
در جنبش هر چه هست موجود	در جیست ز در جیست	کاغذ ورق دور می داد	کا ما جگه از دو سوی دارد
زین سو ورق شمار تدبیر	ز سووی دگر حساب تقدیر	اگر یابد کا تب قلم است	این هردو حروف را بهم است
بس گل که تو گل کنی شمار	میگویند ز خویش خارش	بس خوشه خضر از کاش	کا نگور بود آزار مایش
بس گرسنگی که سستی آرد	در پخته تند رستی آرد	بر دق چنین خلاف کاری	تسلیم به از ستیره کاری

انقصه چو قصه مجنون است کنجی که کشیده بود مار گرچه گسر گران بها بود در صحبت آن بت پر نژاد تا شوی برش نبوده نابید میخواست کزان غم آشکار از حشمت شوی شرم ناپاک چندان بگریستی در آنجا چون شمع بجایکی نشست این بی نمکی فلک همی کرد شد شوی وی از در آنجا در تن تب تیز کارگر شد قاره شناس نبض لغت شد تا دور شد از مزاج سستی پیر میز نکرد ز آنچه بد بود در راحت او شب تابند تب باز ملازم نفس گشت وان گل که آب اول آلود روزی و سه آنجوان خور چون شد نفس گسته در تنگ اورفت و زلفه کس نهاد	پندار که مگر انگبین است از حلقه برگردا و حصار چون مبدان آرد پا بود مانند پیری به بند پولاد چون شوی رسیده دیده نام گوید نفسی داشت یارا سبب دور زلف خود پریشان کز گریه بیوفتادی از پا وز گریه خنده باز گشتی وان خوش نمکی جگر می خورد دور از رخ آن عرو من بمان تا لبش برده دماغ بر شد قاروره شناخت رنج می برد پیدا شده راه تندرستی وان کرده نه برقرار خود بود در رنج بد و نجات یابند بیماری رفته باز پس گشت آب دگرش رسید پا بود میز نفسی عافیت دو زوشیشه اعتدال بر سنگ وامی که جهان در هستاند	لیلی که چراغ دلبران بود میز نیست در آن تنگ تنگ شوشش همه روز پاسبان میگرد به چپاکی شکیمی تا صافی بود نوحه میکرد ز اندوه نهفته جان بکار بیگانه چو دور گشتی از راه گامی دو سه تا خنجر پنهان چو بانگ نی آمدی بگوشش تا گردش دور بے مدار افتاد مزاج ز استقامت راحت ز مزاج رخت بر بست میداد با طیف ساز گاری بیمار چو اندکی می یافت پیر میز نه دفع یک گز بست چون وقت بهی از آن تب تیز آن تن که نه زخم اول افتاد یک زلزله نخست برخت چون زلزله دگر درآمد افشانند چو باد بر جهان از و ام جهان اگر گریاه	رنج خود و گنج دیگران بود چون اندر لعل در دل سنگ میخورد غم و سپاس میداد میداد فریب را فریبی چون در در رسید در میخورد کا بهید جان خود که خواهد بر خاستی آن ستون گاه ناله و تراز نه از در ستان ماندی بشکنند در خوش کردش عمل خود آشکار رفت ابن سلام راست و آن شیشه اعتدال گشت در تربیت مزاج یاری در شخص تراز فریبی یافت در راحت و رنج سودمند پیر میز شکن شکست پیر میز زخم دگرش به باد در داد دیوار دیده شد چپ دست دیوار شکسته بر سر آمد جانش ز شکنجه جهان رست می ترس که شوخ دام خواهد
---	--	--	---

میکوش که دام او گذار بر جوهر خویشش شکن این دج با حیرت مرگ اگر ستیزند هر شام که زین خم گل اندود روزی و شبی چنین جگر بنود دست که این دود مرغ است عمری تو که صدمه ای شد لیلی ز فراق شوی به کا میکور ز بهر شوی فریاد از دوری دوست نماند در هر که بکس و کوی گفته شوش ز برون پوشت بود سالی دو درون خانه نشین یابی پنهان بهانه مالی چون یافت غلور را بهانه شوریدگی دلیر میکرد گوینده انجکایت لغز گفتا که چو زید باند زنجور خواست آن که قریب راز بود کو بود بدان بهار و خور در چاره کسری بایستادند	تا باز هم ز دام داری بر هر چو کبوتران این برج افتد چنانکه بر نخیزند هر چو خبره فلک شود و دود نور و زشب آنگهی بدین انسان تو میکند سوراخ در صدمه هزار سال شد میست ز با چو گور از دام داور و نهفته دوست یار بر شیون شوی ناله میزد ای دوست زوی و شوی گفته مغزش همه پر ز دوست بود او در کس و کس در و بند خزگاه ز خنق کرد غل بر ناست صبور از دنیا خود را بطیبا نچه سیر میکرد خبر دادون زید مجنون را از وفات ابن سلام اورا همه چاره ساز بودند کز وی دگری بزور خود وز کار وی آن که کشتاد	منشین که لشتن اندرین دم کین هفت خدنگ چارنجی هر صبح کمرین رواق لکش تعلیم که گوش که اینجای گر عمر تو غر غرست گارس هر چه ان سپری شوی سرنگار چون عیب کینش در کینست از رفتن ارجی روی مجید از محنت و دست می کشند بر شوی ز شیونی که خواند اشک از پی دوست و اند رسم عربت کز پی شو ناله ترغیر که داند بر قاعده مصیبت شو بیر و لب ط سو گواری میز و نفسی چنانکه میخواست میخو اند بصابری فونی یاری که او شدند یار نش تا یافت بران بت آن دل پوشیده بهی نه آشکارا
--	--	--

رقعی بر او چن کلبه بودی	ز نگار ز آینه زودی	چون غنچه زان شگفته با او	میزد نفس نهفته با او
وان نوشین لب ز بهانه	میگرد نوازش نهان	با یکدگر از طریق طاعت	که دند پرستشی قناعت
نارفته میان شان زیانی	الافطری بدردنا که	زیدار چه بکار خویش ماند	بامجنون تیر نقش میخواند
میگرد بچارهای صد رنگ	جویائی کار او بعد جنگ	اندیشه کار خود را کرد	در چاره کار او وف کرد
آن کرد و که چو کند از یاد	گویند که آفرین بر او	تو تیرگران فصالح داری	در چهره همان جمال داری
بسیار خصلهاست در	کروی متوان حکایتی کرد	حرفی که نباشد از زبان به	گرد تو بمیه دایچنان به
حرفی ز تو مانند دین حریف	کان از تو کند حکایت خیر	هر چه از من و تو بکای ماند	از خانه بکد خدا سے ماند
چون ابن سلام نخت بست	وان مرغ پرنده از قفس	ره پیش گرفت زید حاکم	میرفت چو باد دلا ابا سله
زان جام که دست مرگ داد	بمجنون خسران را خبر داد	کان رهن کار دان گامت	بر غامت ز راه تنگ و نامت
رفت ابن سلام جان تر	باقی تو بزی ترا بقا باد	بمجنون که چنان نواله خود	در در فلک نظر ره کرد
ز دهنه انچنان شغبنا	کام قمار و نه انهری در افلاک	که رقص و نشاء که در آن بود	که دید خیال خود در آن گور
از یک جیش خوش لبیک	کرد امن گل بریده شد خا	هر روی و دگر حساب میکرد	کو تیر همان خور و که او خورد
آن خنده که طبع خوش بود	بگرست که عقل گریه فرمود	زان نوحه گری چو با پرده	بازید عتاب گوئی ساخت
کای یار قدیم رنج دیده	در دسرسین بسی کشیده	در خواستی از تو در دلم هست	داند اگر به نمیتوان بست
کام و زویرین درق که خواند	بکرم خطا بسوراند	آن لحظه که گفتیم فلان مرد	جان ترا تو ای ضعیف بستمرد
که بود بد دستیت میل	گفتی که سپرد جان بلیله	خوردی که بد خود حواله	در حلق من افتد آن نواله
ز نیش بخواب گفت بگدا	کاغاز تو کرده بدین کار	آز روز گران دو نقش بهم	کردی زیگانی یکه کم
این فرق تو از میانم	کز هر دو قسم یکے ستو	یعنی چو من و توئی غایبم	به گرقسم دوئی نداریم
من نیز به نسبت قدی	گفتم سخی بدن عطیله	گر نیک برفت تا بهم نپا	سر پای برهنه خیزم از جا
بمجنون ز جواب استوارش	بر جست و کشید در کنارش	کا حسن ز نهی نیم شو	آباد برین نسیم خوشبو
خوش گفتمی و خوش بناد	شایسته من جواب داد	هم حال چنین مثال خواند	هم راز چنین رموز دانند

با هر که حریف حال باشد	بر دم که زنی محال باشد	عهدیست مرا که تا بجایم	عهد تو بود و رفتی رایم
تا مرگ این جهان بنیام	از هر چه کنی عنان تمام	گفتار ترا بجان نیشتم	کفر آیدم آنچه از تو پوشتم
روزی دوسر برامید آید	پیو و چنانکه عمر و بازید	چون هفته گذشت و دنیا	افتاد فراق را به رخ
اوشد سوستانه خوش	گفتار اندرینایش کردن	لیلی با خدای عروبل	زید آمده سوخو خانه خوش
چون که در شب از علما توید	کوش و زنج زمانه راپر	آن در که بخوشت چون شری	میر یخت ز دیده در بریا
او بود شب و در دود غ	کس مونس نه چیرا غ	پروانه صفت بشب خجفت	در شب گله با چیرا غ میگفت
کاین شب که ز قشش فرا	هر نا صیده سپرد غیت	این شب شپشت کان پر شد	چه شب که هلاک جان پر شد
تا یک شبی بدین دراز	به چاره شدم ز چاره ساری	گفتی که فسرده گشت ساری	تا روز قیامت ز قشش
من نده درین شب جهان سو	بی روزم با تو شب بدین	چون بزرگ چیرا غ مرده	و یوار فکنده با غ برده
گرون مرغ را شکستند	آخروم صبح نه بستند	گیرم که خردس پرزن مرده	یا موذن کوی را غس برده
نوبت زن صبح را بچاق	کز حال دهل نمیکند یاد	یارب برسان بان چیرا غ	کز آتش او رسید و غم
کان بچشم از جهان فرو	دشمنی شب فراخ روز	تا صبح نیست از دعا و	یکز ره نکر و زین دعا کم
چون خنجر و صبح خیز شد	گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون	بیکدیگر بشب عصمت	بر تخت نشست با دوا
روزی ز خوشی بصایات اف	خوشت ز هزار عید و نور و	طالع کمر مراد بسته	غوغای غم از جهان نشسته
لیله ز سر کش ده کامی	چون ماه فلک بپوش ز کامی	میکرد مدار بے وارا	میخورد غم به آشکارا
پره اخته ره زیاس شوش	بر غاسته پا سان کوش	در دیده سرشک و دوا	نی باک پدر بنیم مادر
در طارم و در سرادر کوی	مینا گشت ولیک دست بر	بجست دلی بهر مقام	میداد مهر دلی بنای
بر هر فلک مینرمی بود	در نفسی مجبوری سود	ره می طلبید سو آن کس	کو بودش یار و جهان لب
چون ماتم شوی را بسر بر	غم خانه بجانه پدر بر	آرام تنگب کوه بر	زین عشق نهفته پرده بر
بر سنگ زوا بکینه چون	بر آس سپر فکنده چون گل	زان نازده دری بخت	چون یافت دلی بخت

در چاره آگری نگر دوستی	بجست پیا ره تندرستی	در حجره نشست و فتنه بنشانند	وز حجره خوشش زید انخوا
کامروز نه روز انتظار است	روز طلب وصال یار است	بر خیز جهان خوش است بفرخنده	پیش از شکر بگل بر آینه
تا بخوابد سر و کن چنین را	در دسته لاله کش من را	آن آمو نغمه را بشست آرد	وان ناله مشک را بشت آرد
تا از خشکش حریر سازم	وز گرد زش عبیر سازم	با او نفس زدل بر آرم	کز هم نفسان کسی ندارم
زان پیش کا جل کین کشاید	خواهم انطری اگر نماید	واورد برون زخرو و دیبا	تن جامه از حریر بریزد با
تا هر چه بد آن بود سزاوار	بپسرد بزیاد پادشاه وار	زید از سران نشاءا میند	چون کوه گرفت سر پندی
او روانان سرای بی در	آن مرده بد آن بگانی پر	پیغام گذارد در از بکشاود	وان تحفه که دشت پیش نهاد
بمخون ز نشاءا یار حبیب	چرخ بنمود و باز نشست	تا هفت زه از نشاءا مان کا	میزد و خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار برفت	بازیش ز هفت چرخ بگشت	وانگه شکر بود پذیرفت	زانسان که کچره خاک رافت
در پاره جامه تن بکوشید	بوسید نخست و باز پوشید	از چشمه دوستی وضوشت	از چرخ فراق یار پر خست
داد از رخ آنمه میزش	از نافه بوی خون عبیرش	ره پیش گرفت بیت خوانا	میشند همه ره شکر فشانان
توان دام و دوان چه نرپاوه	لشکر گنی از پس افتاده	هر جا که نشست او نشستند	وانجا که ستاد حلقه بستند
آمد بر فراق و ابر	بالشکر و آنگه چه لشکر	آراسته لشکر که در جنگ	ببغ همه بود رسته از جنگ
شد زید و زیدیه را خبر داد	کان ز غلیبقتی اثر داد	مجنون که رفیق و دشمن داشت	چون خاک در تو بر دست
از دور بود میسماید	دستوری اگر بود در آید	لیلی ز نشاءا آن بشارت	نشاءا بچرخ رانی از عمارت
اول چو ستون خیمه بر ست	وانگه چو لنب غمیه شد راست	از خیمه برون و دید بخود	از دام هر کس شور باشند
در پای مسافر خود افتاد	چون سهره بر پر پاشی شمشاد	بمخون که جمال دستان پاد	در پرده یا خوش جان پاد
بزوشنخی سپهر فرسای	او تیر برفت و در پای	آن زنده و یک جان سپهر	دین جان نه سپهره بکامرده
افتاده و دیار دوش فتره	آواز جهان ز گوش فتره	گرد آمده آن دوان خونین	کرده بهلاگ چنگ راتیر
پیرامن آن دیار خسته	چون خنجر کوه حلقه بسته	زان بوه و دوان دوان کجا	نظاره میافت در میان راه
زانکه دران میان و نین	شخصی دوست را دوان پند	باقی و گراز میان جسته	نمهند و گجوشانش مستند

بودند فدا و آن دود لجنه	تا نیکه ر وزیر گذرگاه	زید آمد از گلاب و عنبر	که زبان دو نعل تازان
پتون باز سپید بود و لبش	ماندند چون نقش نامه خاش	لیلی بهزار شرمناک	آمد بر آن غریب خاک
و نقش بگرفت و پیش برد	و نیمه خاص خویش برد	بنشاند بعد نشاء و نوش	بنوشت بوصل بیان نوازش
زید از سر غری و غاس	پرده زمین عمر و عاص	چون حلقه برون و بسته	با آن دوگان حلقه بسته
صفت بسته و دان به کنار	پیرامن آن حرم حصار	گر یک گلس از هوا پرید	ایش بگری آن درید
از هم بلاک آن دودام	کس بر در آن حرم نردگام	زان خبر که در گرفت مانده	مردم همه در شگفت مانده
کین عشق حقیقتی غرض نیست	کالوده شصت و غرض نیست	هم عشق بنایت تمامست	کوراد و د و درنده رامست
زان از دوگان بدی شروت	کالایش آن دوی دروت	چون او د خویش را لنگند	فریان بر او نشان و چندی
پیدا است که عشق آن دو کجا	سر بر ترند که بپاک	امروز که ناله شان شنیدم	در هر دو چشم خویش دیدم
کز یک قبح نخورده دروت	این گشت خراب آن دروت	از دست درآمد آن دروت	از دست شایین و آن شد از دست
این عشق نه سر سری نشاء	کین نادره عبرت جاست	هم خنوده درون خانه	با هم سه خود بدین بهانه
وان گنج حصار به بسته	با خازن خود بهم نشسته	مهمان عزیز دید بر خاست	از پیشکش خود شن بیارت
از حلقه زلف و چنبروت	دستار چه داد و طوق بزر	چون دید که دیگرست خاش	کردش ز کماله نو کلاه پوش
سزگی در که خودش داد	وز باز و خود حاکمش داد	در مینه کشیدش آنچنان چست	گفتی دو گل از یکی که بسته
بیز غمه که شمه بسته کردش	بی با و ده یوسه مست کردش	لام و افی گسست از بند	شاه با لالت زره می پیوند
در خط مقوس از روان	شد و اثره تمام خانه	مرغی نه شگفت اگر دو پیاف	با عدل ترازد و سر یافت
و شمع که اخت و یکی شست	جان بودی که حسد کی گشت	افاده دورشته و یک تار	پوشد و صراحی از یک آب
بستند و در وقت بر یک در	رستند و د دیده از یک سر	دوری زره و قطره شد	گشت آینه دو سیم یک در
بیمه بیم هم و یار دل سو	مانند پنهین یک شبانه	این بخود و آن ز خود دید	مرغ غرض از میان پرید
چون باز خود آمدند از حال	شاهین شده بود شده بد حال	خاتون بد آمده زمره گاه	سلطان به نیک نشسته بر راه
بر بست ملک ز بارگی رفت	هم تاج تمی ماند و دم تخت	پروخته کوی و مجره ز غبار	خبر یار نماده هیچ دربار

چون درویش آن ملک و طایفه بدی زارم رسید و گشت حیران شده آن دو نقش بگر آوازه عشق نشان جهانگیر عالمیکه بهم رسیده گشتند نما و رپود غمزه از در یلبی زبان غمزه تیز بدل که سنج گال باشد تو بسل باغ روزگاری امروز که هست و در پیوند کای یاد لب تو خوشتر از قند بندی ز زبان دین دهانت ز اندوی که بس کشا دروست وانی ز چه موی شد زبانم چون مریم سینه هست تو یاقوتی بمن درین راه من خود کیم و مرا چه خوانند از تو اثری نشست بر من امروز که پیشکشته شد باز به چون شد مگ نشاه موی نغمه	کرد از همه حرف خانه می در بانی خویش خویشی کرد نشانده زبان و آتش مانند و نقش بر دو دیوار و از عتاب شان زبان گیر چون صبح زبان بریده گشتند بی قفل بود و خرمی را دور میگفت بدیده دلاوین بی گل همه سال لال شد من با تو بچو گل بسازگاری بر درج دهان نماده بند گفتار اندر سخن گفتن و زار کردن مجنون بحضرت لیل	در محله مویه دوست را خواند گشت لب آن دو و یک پیر عشق آمد و مو نقش میبندی دل پر سخن و زبان گرفت سما و شب انتظار بودند تشیع زبان زیاده گوشت چون زر بخرمید در نمادند کای سوسن ده زبان چربوت چون بند روی گل پستان یعنی چه که تا مرانید بمخون جواب آن شکر ریز چون موی زبان شود ازین گنج چون خاص توام بیان فرو گویند حریف جست و سجت با هست تو به که هست نیست خود را بشمار پیچ و انم چند آنکه چو باز میسپردیم تا باشد من بجان نیاید آوخ توام چو دست من بود	نمود لب در چو تنه نشانند مانند دهان کاسه خاموش بهر پرو زبان نهاد و بند چون بلب نه دهان گرفته چون شمع زبان دار بودند تو قیغ ششامتن غمزه است تفلی بخزمید بر نمادند کانه ریشه من زبان رهوت گویند یکی هزار دستان آواز بر آسمان کشیدی یکشاد زبان آتش انگیز کرده لب تو مرا زبان بند گر یکسر موی کان زبانیت به باشد اگر زمان شود مود به گر نکنم زبان فروخته چون یافت چه با گفتگویت کاین دست قمارت دست من کمزج کسی به پیچ مانم از یک دری نشان نریدم طاوس تو در میان نیاید از دست رزم بدست بس بود
---	--	---	--

آنکه بمن اوفتاد یارم	کز خود بد را و نشتاد کارم	هم دست کسی که در تو دل بسته	ازگاه شدی که او شده از دست
تا سه دارم سه تو دارم	جان پیشکش در تو دارم	سه بیتو بود لب در آید	جان بیتو بود ز تن بر آید
سه بر خط تو نهادن از من	جان خواستن از تو دادن	تا جان مرا زلت یاری	مولای تو ام بجان سپاری
از جان خودت جدا دارم	جان بیتو من این روانم	چون آتشم از یخوشی از تن	از تو بزم چو ماهی از آب
تو چشم منی به چشم بی نور	بیننده ز چشم کی شود دور	کی در شوم درین ره از تو	دوری و لغو ذباله از تو
اینجا منی و توئی بنام شد	در نهیب ما و توئی بنام شد	درع و دوغوره ایم هر دو	جانی بد و پاره ایم هر دو
من نیستیم آنچه هست باست	این نقش خیال بست باست	من چون تو ام این دو یکم نیست	چون هر دو یک نیست و آید نیست
هریک دویلی یکیت بنیاد	چون لام و الف که لام الف	اینجا منم آن دگر نگار نیست	و اینجا توئی آن دگر غبار نیست
نی نی غلطم یکیت خانه	کا شوب و توئی شد از میان	آینمته ایم هر دو با هم	آینمته منی چو زیر با هم
چنگی که چنگ و کند ساز	بی زیر و بمش بنام شد آواز	اندر دل ما ز یک خزان است	الا و صرف که در میان است
به کز و یکی خرم گم نیم	تا هر دو یک قدم نشینم	شمشیر و رو یک یک نیست	بادام دو و مخربک مقام است
تشکر که بود حیات دانه	یک سودش دوست هم نماند	چون بیضه بطور زده باشد	سرمایه کی دگر زده باشد
افتد چو دوحرف خشن نام	در یکدگرش کند نام	من جنس تو ام بهم نشان	کی تا کم از دوا شیان
بنویس دو حرف دیک نام	گو قطره دو باش در یک جام	یک در وزن بدین نماند	یکی و سیکه اگر حرف نماند
چون ریخت هزار اشک بمو	زینگونه هزار در کنون	لیلی بگرشمه های تشش	بر عقد که علاقه تشش
کرد از لب خود عقیق را در	و ز آب حیات حقه را بر	چون غالیه زلفهاش زشت	چون غالیه اش دهان تشنگ
زان غالیه دان تشکر انگیز	مه غالیه سالی و گل تشکر	از بس که فشانند بر سر بار	عین بمن و تشکر بخسار
اندیشه ز مصر باج میخواست	بخت ز جیش خراج میخواست	آنقوم که غامش جانتند	چون گل همه بوی در دانتند
آنرا تو هنی بگوی سازی	وین راز نه بگوی بازی	زانجا که قیاس رای من بود	آن گوی و هن من رای من بود
هر کس بنوا لایست و رور	یک خون جگر یک تشکر	سو و از ده را قسم نسازد	صفا زده را تشکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمام است	بروی همه میوه حرام است	بمجنون ز چنان قطره کرد	ز دوست بجامه پاره کرد

گشت از من خودی چنانست
 بچون کار و با سخوان بریش
 میگشت چو آسیای گردان
 آیین دگر گرفت کارش
 اورا غلط بخودشوم یار
 از دیوان آن بهما خزان
 شرمی ز وفای دوست
 میخواند بر دشمنان و پاسک
 عشقی که ز عفتش پیداست
 عشق غرضی نهاده دارد
 جز تو همه عاشقان هستند
 چون عشق به صدق نه نماید

که پای و گرد و شد از دست
 زخم بهناک جان بریش
 شیر از پس و او چو شیر مردان
 از وی جبری نداشت پیر
 آورد بجای خود بازار
 گشته هوشش به از چندان
 مغری زور و ناپوش نیست
 کاصانت زهی هر چه خاک
 آن عشق نه شهوت پست
 کس عشق غرض رواندار
 دور از دل تو غرض پستند
 یکنویی و دوست ده نماید

دل که چه زاندر پاک میکرد
 ز دلمره راه دشت بر دست
 با آن دوکان زلی قواری
 در علقه زلف آن هم آغوش
 بنون شده آن ورق نشانی
 میتواند ز روی نیک فانی
 زید آن همه عینهای چون تو
 که حرمت عشق پاکبازت
 عشق آینه لب زو مرست
 با عشق غرض کجا بود مرست
 عشق این بود آن دگر گدا
 چون عشق بدین تمامی افتد

لی طاقنیش باک میکرد
 نین از سر و سر زشت بدست
 میزد نفس زبور و زاری
 کرده زشتاب خود فراتر
 لیلی شده آن ورق کمانه
 بهر لحظه قنیه و عینا
 بی داشت لسان علقه و گوشت
 به عقل فریضه شد نماز
 شربت ز حساب عشق دوست
 عشق غرضی نشست و بر خاست
 صدق این بود و اندک مرست
 در سکه نیکسای افتد

گفتار اندر وفات یافتن لیلی و صفت نالت

شمار حاصل اندر نیکسای
 نمر گشت که وقت کبر و عز
 خونی که بود درون شراب
 شارب آبله باک یا بد
 سیاهی حسن شکست گیر
 چون باد مخالف آید از دود
 آن سبزه سبزه لاجوردی
 نازک جگر آن باغ بنجر
 سرهای بی زلفه کاغ

بیردن جمد از شام و صبح
 ز جوی لیک خاک یا بد
 گل نامه غم بدست گیر
 افتاد و برگ هست مغرور
 زنی شده از غبار زرق
 شیرین تمکان تاک مزه
 آونینه هم لعل و شمع

سرایه تو بول نظامی
 خوانا به شود ز بزرگ ریزان
 خساره باغ زرد و گدود
 شمشاد و افغان از سر خشت
 پیچیده شود چو مار ضحاک
 زاندا لیشه با درخت ریزد
 آلوده بخون چو مور و باه
 رنگی چکان تاک راسه
 بر نارنج زند که چونی

خونابه چکاند بر دل ریش	بر پسته که شد دهن دیده	عنا ب ز دور لب گزیده
برده ز ترنج مشک بوی	دهقان ز غم می مغانه	سر مست شده بسوی خانه
شد چشم رسیده بگلستانی	لیلی ز سر بر سر بلند می	افتاد بپناه درد مندی
ز باد طپانچه بر چرخش	آن سر که عصا بهمانی نیست	خود را به عصا به دیگر بست
چون تازه قصب ضعیف پیش	شد بر ره پیش چون هلالی	وان سر و پیش چون خالالی
سر سام سرش ز دور را	گر تا تو نوز را که را برد	باد آ مد بزرگ لاله را برد
سر و ش ز گداختن گیشند	زان پیشتر ابرو مهربان بود	آن مهر کی لب بد بیفزود
دل سوخته دید و آرزو مند	بر خاطر آن عزیز ره کرد	سودای و رایگی بد که کرد
یکبار هفتاد و گشت بجای	تب کز زه شکست پیکرش را	تب خاله گزید شکرش را
وز سر و فتاده شد تدر و	افتاد چنانکه دانه از گشت	سر بند قصب بر رخ فروشت
یکبار هفتاد و یکشاد	کای مادر مهربان چندی	کای هویره را همی برد شیر
چون سست شدم بگریختم	خون بخورم این چه مهربانی	جان میکنم آن چه زنده گانیت
کز دل بدین رسید دردم	چون جان ندلم نفس کشاید	گر از کشاده گشت شاید
پدر و دکه راه برگرفتم	در گردنم آرد دست یکبار	خون من گردن تو ز نهار
وز دور می دست مرده باشم	نه مر ز غبار دوست درش	نیام ز نیاز دوست درش
عطرم ز مسائمه بگر کن	بر بند منو طسم از گل زرد	کافور فشانم از دم سرد
تا باشد رنگ روز عیدم	آراسته کن عروس دایم	بسیار بختاک پیرو دایم
کا واره شدم من و وطن گاه	دایم که ز راه سوگواری	آید بسلام این عمار می
مه جوید لیک خاک بیند	بر خاک من آن غریب فاک	نال بد بیرغ و درد ناکی
از من بیه تو یاد گار سبب	از بهر خدا نکوش دایمی	در وی نکشی نظر بخواهی
وان قصه که دانیش بگویی	من داشته ام غریزه را	تو نیز چون غریزه دارش
تا از بجای که گفیده خویش		
تا پنج زوی که در وی		
در مع که چنین خزان		
شد زخم زده بهار باش		
گشت آن تن چو قصب گل پوش		
سودای دانیش بیاورد		
زان روز که یار از وجود		
چون عاشق خویش را بقتل		
تا کار بدان رسد کار		
بالین طلبید را به سر و		
بر مادر خویش را ز یکشاد		
در کوچه افتاد در ختم		
چند آن جگر نهفته خورم		
چون پیاده راه برگرفتم		
کان خطه که جان سپردم		
فرقم بگلایه شکسته کن		
خون کن گفتم که مشید		
آواره من چه که در آگاه		
چون بر سر خاک نشیند		
یار است عجب عزیز یار		
آن دل که پیا پیش بوی		

کوبه ای ازین ساری دلگیر در عاشقی تو صدای تو تا داشت دینجان شمار و امروز که در قفا خاکست می باید تا تو در پی آئی وین چند بد و ده از بام دیدم که ز ره غلط قفا این گفت و بگریه و کشت مادر که عروس اچنان دید در حسرت روی موی خنجر پیرانه گریست بر چویش چندان شکرمانش سست که نوحه که خون شد می و سنگ آر استش آنچنان که فرو خاتون حصار شد بصار آن کیست که او شدند خست غولیست جهان فرشته بیکه هان تا نصر مید این عجزت کین چرخ کمان لا جوری ثرفست محیط این جزیره ایجا که ننگ جانست	آن لحظه که می برید زنجیر جهان در سر کار عاشق جز با غم تو نداشت کار هم در هوس تو در ناک سر باز پس است تا کی آئی کای جان من ملک بام بر میجو خودی نظر نهاد آهنگ ولایت دگر کرد آیا که قیامت آتران دید بر میزد و روی و موی می کند خون ریخت بر آب ندان کان چشمه آب را سجون میکرد بران عقیق کل رنگ کل را بگلای غبر آلود آسوده غم از خزینه دار و آن بر شده چیست کو سپرد تسبیح بدست و تیغ در چون خود نکند نترند و کورت گرد و ز تو گرد از نو گرد می خاک سیه است و آب تیره در خون سخن در استخوانست	از مر تو تن بجاک میداد احوال چه می سپیم چون رفت و آن لحظه که در غم تو میزد چنان منتظران درین گذرگاه یک ره بران را منتظرش ز نهار نظر دار ازین پس با عاقی چنان تمامست چون را نهفته بر زبان معجز ز سر سپید بکشد هر مویه که بود خواندش از که ریخت مرشک بر سرش چندان غموش ز مهر نالید مه را ز ستاره طوق بست سپرد بجاک و نامش را یک پیرداخته شد حیات او تیر بازار جهان اگر چه تیرست بنشست فرشته درین گاه تا جان نشدت بر بخت از پنج زمین نرست بر گشتی زمین با حال اند صندوقه این واق کرد	بر یاد تو جان پاک بیداد با عشق تو از جهان رفت غمهای ترا بنوشته میرد هست از قبل تو پیشم پره در ترنجبزه کنارش جز بر کرم خدای با کس مجموع نامه گشت نامت جانان بطلید رفت جان داد موی چو سمن مباد بود هر موی که داشت کند نشانی که روی نهاد چو پیش کز نامه او سپهر نالید صندوقه جگر هم از جا گشت کاسا اشغال است و دنیا بنوشت جهان برات او تیر کاسا صند بباو خیرست کین غول کین برش از راه بگره میان برون بری کاسیب نیافت از تیار گ باشه که شهر خود می باز غرفست مخجون زاد مردان
--	---	---	--

نمویست جهان شسته شود او بر همه مرد ریگ رانده چون مرد کشاده دل برین و اندر دز که از سر ملات آنرا که بطبع دلگشی نیست زین سلسله پایی چون پانه کو خسرو و کیقباد کو جسم کو شب جوان رای ز پیر گر ننگری از کربوه تیز با عاجزنی چنین که ماییم کز تشنگی آن عروس کشت جمله عرب از فراق ریش روضش که بهشت دوان طغرائش این مثال شهو کز حادثه وفات آن ماه که بیان شد تلخ تلخ بکسیت آرد سو آن خطره خوشان از دیده چون خون بر شکست وز روضه آن چرخ تابان که بیان گریان شسته پیش مجنون که نشان ناکاو دید	در بند هلاک تو ضرورت باز از همه مرد ریگ مانده اندیشه کند بخوبی و خیر در وی نگر و زرو می است پروای خوشی و ناخوشی است خود را بجات چون رساند ز قند و روغن دیگران هم نکاشد کس این گره بند حکم شبهه کی کنی ز شبهه اسرار فلک کجا کشایم وز آب خود شن او کشت گشتند شکسته دل چو نوش گفتی که بهار بوستان بود	خون میخورد و دهان ندارد نقشی که طسرا ز این نورد خارش گل و چاه بخت بیند زان بعض که در شترش آمد تدبیر در آن کند گزین چاه شب رفت حکایتان کی کن زین چه بخیل نمیتوان است زین چاره گران باد پیما گر پیشترت کشد از آن است این آیه آن که بس کبود لیلی چو تنزل در زمین کرد هر کس ز پیش دریغ بخورد خاکش ز شکوه تابناکی	جان چون نبرد که جان دارد ز اندازده آستین مردت کان لحظه بختیم بخت بیند نقش هر خوب شترش آید در قصر بهشت چون کنداه یک یاد و مکن و رای کی کن وین در بیدل نمیتوان است در کار فلک گران شده را فرموش کنی که عالمی است آتش بزدگر آب رویت دیوار خرنوبه آهنین کرد افسوس نمود و آه میگرد حاجت که خلق شد بیایکی بر صفحه چنین نوشت نشو چون زید شکسته دل شدگاه
بی گوئیم تلخ در جهان کسیت چون ابر به بار گز خوشان مردم ز نفی و گریزان لگرفت سبک ره بیابان شوریده باب چشم پوشش وان شورش حال تنگ او دید	پوشید بسوگ او سیاهی بر شه و او که موج خون بود چندان غم و درد یاد کردش آمد بر آن ز راه برده میگرفت بگریه هر زمان گفتا چه رسیدت امی برد	چون ظلم رسیده داغهای آن سوخته دل میر پیچ بود کافاق سیاه شد زورش تاریک شبی چراغ مرده میزد ز دریغ بر زمین سر کز دو نفس بر آرمی آور	

رخساره چراتباه کردی	دراعه چراسیاه کردی	گفت از پی آنکه بخت گشت	اندازد کارها و اگر گشت
آب سیه از زمین برآمد	مرگ از دانهین درآمد	بارید بیاض ماتنگر گے	ورگابین مانماند بر گے
ماه بهی از فلک در افتاد	سرو سہی از چمن بر افتاد	لیلی شد و رخت از اینجهان	باد داغ تو زیست هم در آن
بجنون که نخورد تیغ بردوش	کان ز لرزه دید ماند خاموش	چون صاعقه راه خود بر افروخت	چون برق هم افتاد و هم وخت
یک لحظه در آن فتادگی ماند	بر جست و پیم رخ سر افشان	کای بی نمک ایچہ شور بختی	باست رکاب اینچہ سختی
این صاعقه بر گیاه بریزند	بامور چہ چنین ستیزند	موری و هزار دوزخ از پس	یک مور چہ را نثر از پس
خونابه بقدر جام دادن	ساغر بقیاس کام دادن	سن سوخته آن چرخ عظیم	کز باد طپانچہ بمبیم
شمشیر کشیدنت چر ا بود	این ایشہ نہ آخر از دها بود	این عربدها نمود عذرا	چون دشت وان گرفت
تن خسته و جامہ پاره کرده	بر روی ددان ننگه کرد	زان گونه که او شکر راند	چشم ہمہ بر شکر ماند
چون کوه بکوہ دشت شست	گر بیان جز کنان گشت	زان خاک هوای طبع بر خاست	کرد آرزوی زیارت بخت
از زید نشان تر تیرنجست	وانکه چو گیاه تر تیرنجست	آمد نہ چنانکہ ہم نشستان	شوریدہ سری چنانکہ
عکاسین تر از آنکہ باز گویند	دشوار از آن کہ باز جویند	سر کوفتہ و سگر درید	موی از تن خوشتن برید
قامت زوہ و شکستہ قات	انگینہ از جهان قیامت	چون دید جمال تربت از د	افتاد چنانکہ سایہ از نور
غلطید چنانکہ ما غلطد	یا کرم بر زیر نار غلطد	بر شوشہ تر تیش لصدنج	بچسید چو مار گنج بر گنج
از بس کہ شکر لاله کون	لالہ ز گیاه کورش انگینت	خوناب چکر چو شمع پالود	بکشاد زبان آتش آلود
کا و خ چه کنم چه چاره سام	کز سوز چو شمع می گداوم	دیدم کہ گیاه دستان بود	در جلہ گیایم همان بود
این پیر گیای دیلم آئین	از من ستدش بجزم زوین	دیدم گل آبدار در دست	یا آمد و برگشاش شکست
سروی ز چمن گریه دم ازاد	دست اجلش بیاد برداد	بشگفت بهامی از ختم	در داکہ نگہ انداشت پنجم
یکدم تنبفشد و اشتم چیست	پاکیزہ چنانکہ از دم است	بیدار گری زن ز لبوش	من کاشته بودم و در دوش
بر میان رخی از جهان گریه	الای بخش جهان ندیم	وزدی بدر آمد از کمین گاه	رسیان بشگفت و ریخت
در بانو بمن برین سبیل	در بانی من بدین دلیل	وانگاه به زجر سرفرو کرد	میگفت و همیگر گیت از د

کاهی تازه گل خزان رسیده	رفته ز جهان جهان ندیده	ای باغ دلی خراب کرده	بر داده ولیک بر نخورده
چو زنگنه خاک چو نی	و ظلمت این مغاک چونی	آستخالی چو مشک دانه چو	و آن چشمتک آهوانه چو
چو نشت عقیق آبارت	و آن غالیه بامی تابدارت	نقشت بجز رنگ میطرزد	شمعت بچه داغ میگدازد
بر چشم که جلوه مینمائی	درم فز که نافه میکشائی	سروت بکدام جویند	ببرست یکدام لاله زارست
چو زنگنه بامی این خار	چون میگد رانی اندرین	در غار همیشه جای بارست	ای ماه ترازو چه جای خوارست
بر غار تو غم خرم که باری	چون غم نخورم که یار غاری	هم گنج شدی که در زبانی	گر گنج نه بچرا چو چینی
هر گنج که اندرین عمارت	بیرامن او شسته بارست	من مارگز آشیان زهر گم	بیرگورتو پاسبان گنجم
از گنج تو این بهر بستی	در بزم که ارم نشستی	من نیز چو میکشایم این بند	آیم تو بعد روز کی چنت
گر خوش تو پیش در آید	ز آنست که هست پای لنگ	باطوق زدن بگیرد همدت	خالی نام از وفای همدت
ایا تو در کیم اندرین خاک	باد گفت ز خون من پاک	جاوید بشت جای باد	جان در حرم خدای باد
قبیل روانت از روانی	افسروخته باد جاودانی	این گفت و نهاد دست تو	چرخ زرد و بند دست شکست
زده شست ره دلایت خویش	مشتی دو کانش از پیش	در رقص حیل ناقد میراند	بر جست فراق بیت میخواند
ز گفتن حالت فراقی	حسری ز وفای ماند باقی	میداد زگره یفاک از رنگ	میزوز دروغ دست سبک
بر ره گذری ماند غاری	کز ناله درو نذر شراری	در هیچ بهی نماید گلی	کز خون خودش نذر رنگی
چون سخت شدنی گریه کار	بر خاستی آرزوی یارش	از کوه درآمدی چو سیله	رفتی سوره و ضنه گاه لیل
سر بر سر خاک او نهادی	بر خاک هزار بوسه دادی	بر تربت آن بت وفادار	گفتی غم دل بزار چو زار
و بر سر شغل محنت خویش	و آن دایم و دایه تاده در	او زمرم گشت ناپید	و ایشان حرمی برو کشیده
چشم از ره او جبهه اندرند	کس را بر او با نکرند	از بیم ددان در آن گدازد	بر حمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تاسو	کس پی تنهادی اندر آن	ز نیسان و رقی سیاه میگد	عمری بهوس تبا و میگد
روزی دوسه با سگان آن	مینیسیت چنانکه مرگ از آن	که قبله زگور یار میساخت	گاه از پی گور و خش خست
در دیده مور بود جایش	گر گور بگور بود پایش	آخه چو بکار خویش در نما	او نیز چو سیل نامه را خواند

تاریخ نویسنده شش قناری	کشتار آمدن سلام بغدادی	گویند زبشت های تنی
کافتاد سلام را و گریه	مجنون بادیم	که دید با احوال کفر
برخواست نهاد روی بید	میگشت بکوه دشت بگاه	بجاست از او نشان نمی یافت
تا خاکش بودی سنگ	دید آینه پای پای سنگ	یکبار شکسته پرورش
از خنده شدن پیش خیم	ریش و لش از نقش پدید	آندل شده چون در طبله کرد
گفتا که خیم سلام نخور	کاهیم بسلاست از زه و دو	مجنون پیش بند شرح کاه
کردان دو کاه را و دو	چون آتش از آب سالی	که تا سپهر رخ کشته باز
من غمزه توانا سینه	با سپهر روی می نشین	اول نهسته نه و سینه
اما چو سید می بود	اقتن نتوان که باز پس کرد	عاجت بنمای تا بریم
بنمود سلام تن و آتش	سر بر تنی بسی سپاست	که تعام تو هست پیش
زین پیش چنانکه می	سلطان تو سر از غیر و یق	از طبع خودم نه داد
کردی ز قصید با می	سند و دین بهیم را پر	باز این بهیم گرفت کاه
گر می کنی بجان بدید	و نه ره خانه پیش گریه	که یکبار آید کیم کیم
سال چه بخت از روی	آه و نه که یار بود می	بالا کیم کیم کیم
گاه بکن که کار چو نیست	چو تو و با تو یار چو نیست	چو تو و با تو یار چو نیست
تا سید یکی زمان برای	و می شد آن بت حصار	بزدن میان جان هم سفر
بگذازه کار من چه پرسی	چه کار زیار من چه پرسی	یار هم کجا بیز خاک است
کان ماه بجان فاشیت	روازه او در بشت است	او مرده در دشت چو پاش
بسیار سخن درین روز	بسیار ورق درین سخن	بگفته سلام را بسک
گر یار پری نشانم نیست	اینست هلاک جانم نیست	چون دید سلام زاری
آن نوحه گری دروازه کرد	او نیز بنوحه دیده تر کرد	میرخت ز دیده آب گلگون
		از هر مرده راند چشمه خون

وانگه بکرم جواب اوش
 و انچه ز پی تو در خیم افتاد
 ز نیسان بنوازش فصاحت
 بهر بیت کرد تشبیه و جمال
 بپیران هر چه بگفته بود نوشت
 انگشت کش سخن سرایان
 کجای بوخته خرم ز زمانه
 ز اسخا که بود زار تر گشت
 ز این بزم ز روی درد ناک
 غلطی چه بود خسته کرده
 برداشت ایسوی آسمان
 کز خنثی خویش وار غم
 این گفت و نهاد بر زمین
 اینگز گشت ازین گمراه
 با این عقیده که دارد ایام
 ریشی نه که غور گاه نیست
 دوری کن ازین خیم اگر کن
 تا بزرگست بر تو گدودن
 گستاخ مباش بر نهاد
 این هفت سطره ها می خواند
 بگذر جهان که شهر در دست

غم خورد و بدان اداش
 کین صاعقه سخت کج افتاد
 میرنجیت نمک یار جزا
 و انگاه که بود مایه سال
 دستاوری خاصت بلکشت
 گفتار اندر وفات یافتن محزون
 بر تربت سید مایه
 بی روز تو زار تر گشت
 آمد سو آن عروس خاکی
 پیچید چو مار خیم خورده
 انگشت کشاد و دیدار بست
 در حضرت یار خود رسام
 و آن تربت را کشیده در
 و آن کیست که گمراه ازین
 انجام که میکند سر انجام
 خاریده ناخن تنم نیست
 گو و در شتو از خلاص دان
 زمین پل بر حانه بیرون
 کوزنده نشد مگر بهاد
 در گرد تو حلقه بست چون
 نه پای برو که مهره در دست

و موج دلم شکست گشتی
 اما بجز آنکه جان من نیست
 زانگونه که بود ساخت باد
 لیلیک نوشت بر جبریده
 آورد پنجه سویی بغداد
 این قصه چنین بود بیان
 شد خرمی از سر شک طانه
 روزی بستم رسید شب
 کشتیش در آب تیره افتاد
 اشکی دو سه تلخ بفتاند
 سو گند بهر چه برگزیدست
 و آباد کنم ز سخت رانی
 ایدوست بگفت و جان داد
 از آفت قطع او نه ستند
 از سود کنی نشد نمک سود
 منتاب نور دگر بارنگ
 سبیل آیدیل خیر نشین
 بادست چو باد بهیچ نیست
 آهسته مران که کاروان
 در حلقه اثر داشت جایست
 هر زخمه که کز زنی بآنی

دل راست کن انبلالین شش	یا قوت خوار و بایست	از مرکب خواجگی و درو	افتادن خود بمجنون
ناشیر اجل چو رحمت آرد	بر عا جزئی تو حریف آرد	چون پیر زنی که از گزنی	مگرش طلبی ز رشتن شانی
پنداشته مگر چه آید	آرایش رومی هفت با	بالای خاک و لایست	هستی همه در حمایت
سلجوقی اولین سجود	میراثی آخرین وجود	در قامت خود دیدن ملک	پس قیمت خویش بکن
در خاک پیچ کون عیار است	باطبع مساز کون شری است	بر کام جهان جهان نمان	آن به که تو ما نه آن نمان
بر پایت در خویش نه پای	تا بر سر آسمان کنی جای	از سیل چو کوه سپر گران	سیلی خورده رومی بر گران
سنگی که ز پایت افکنند	بر در میوس کوزه لعل	وان سکه که با تو بر زن چو	بر هم نه خشم و نه کشتن که لغزش
این ره به فاب توان برد	جان زده بچهار باره توان	بر تنو رعب سبوح کان چهار	خوشنویس چو آب خوشا گوار
چون آب و نده خوش عیان	هر جا که روی ایشان باشد	آبی که زیار گین خورده مرد	چون آب و نده کی بود
خاک توشه جهان سستی	چون خاک مگر این سستی	در اتم تنو این جهان نماند	اشتش اشک است کان بماند
خوناب جهان بریزد از خاک	کورا بکلوخ او کتی پاک	مجنون ز جهان چرخ است	از سر نش جهان بماند
بر مدعوس خواب حید	نوازش بر لب و دست دیده	تا سود درین سرای دیر	چون غم مع الرقیق آید
افتاده همانند هم در آن حال	کیا به شنیده کم کیسال	وان یاده گیان ایگان	پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عاری	ولیشان همه در تباقی داری	بر گرد و شسبیره خانه کرده	زانگور که آتش یا نه کرده
از بیم درنگان چپ راست	آمدند جمله خلق بر جنا	نظارگی که دید از دور	شوریدن آن از چو زبور
پن داشت که آن خویش	آنجا است بر هم خود نشسته	وان تیغ زبان قهرمانی	بر شاه گشتند با سپانی
واله نه از آنکه شاه مست	بادش گم و کلاه برد	از زلزله های دور افلاک	شدر ریخته و فشانده بر خاک
در سیات اوزیر نشانی	نامانده بر و جز استخوانی	آن جیفه خوران در گز	در رمی بغیر خرج کرده
زان گرگ سگان استخوان	کس را نه بر استخوان او کال	چند آنکه در آن بمانده بر جا	تهداد در آن حرم کسی پاک
مردم ز حفاظتی نصیب	این مردمی از دوان عریب	چون سال گذشت از دودم	آواره شدند کام و ناکام
بعضی ز غلاقه لوی برند	بعضی بمواقتت ببردند	رودان جو طلسم گنج برود	وان فصل شکست و منبر بود

دیدند قناده مهر بانه
خوششان و گزیدگان و پاکان
وان کالبد گهر فشاند
او خود که عیشش و شاد
شستند آب و پیش
نقشه را بهش را بجا نه بودند
بوند درین جهان بیک عهد
آن روضه که شک پنهان
بان روضه کسی حد گشتی
آسایش و لطف یا نشان
زید آن سرور مهر پرور
از شمشاد آن دو چشمه نور
بیت که چو عمل سفته بودند
از گوش کس این علقه
بر خاطر او گذشت یک روز
در قالب خاک تیره خستند
نبود فرشته اش در خوا
غیر انداز و زبیدی نه
هم رود زمان بزخمه ماند
دان تحت بغیرشهای پیا
سترا قدش بزیور و نور

مقرش شده ماند استخوان
جمع آمد و جمعه در دناکان
هم چون صدت سپید ماند
از ناله عشق بوی خوشن آ
دادند چو خاک بهم نجاش
سرست بساقیش سپرد
خفتند در آن جهان بیک
عاجله جمله دوستان بو
تا حاجت او رد گشتی
آمرش و زارشان کن

چون محرم دیده ساختن
رفتند در نظاره کردند
گر و صدفش بزرزد و دوند
در گریه شدند سوگواران
پس او که و خمه را کشادند
خفتند بنا تا قیامت
کردند چنانکه دشت را به
بر کادی از غریب و رنج
یارب چه با اختیار با که
ما هم تیریم جا و دانه

گفتار اندر در خواب دیدن زید لیلی
مجنون را در بهشت و کرامت شان

بر حالت خویش گفته بود
تا هر که شنیدش آفرین گفت
اندیشه آن دو خاطر افروز
یا شمشه سبز بهشتند
آراسته روضه بهاتاب
افروختیش را حدی نه
هم فاختگان بوز و خوان
چون فرش بهشت کرده با
آراسته خوش چو خلد و خا

از راه بصر بهوش و بخش
افسانه آن دو هم مدارا
کان تازه و دجفت بر خور
سیر چون سرفا می خراشید
صحش ز بلند می خبر با
گلکهای شکفته جام بر دست
در سایه گل چو آفتاب
فرخ دو سرش پی خجسته
می برفت و نو بهار پیش

از راه و فاشنا خفتند
دل خسته و بامه پاره گون
بازش چو صدق عیسی بودند
کردند بر و سر شک باران
در پهلوی لیلیش نهادند
بر غایت ز راه شان ملا
بر تربت هر دو روضه گاهی
در حال شادی زنج و غم دو
رفتند ز عالم آن دو خاک
نوبت چو بار سده تو دانه
ای رحمتا بر آ پنهان مرد
پیوسته قدم بند گشتی و دو
بجست و چو یافت گزشت
در عالم از و شد آشکارا
چو تند سسم بر پریده
بر هیئت روز مشک پاشید
خرم کده بزرگ مینا
برداشتند نگ بیلست
تنخی زده برکت را بے
در دشت نشاند که نشسته
دان هر دو بقعه خواب پیش

اگر بر لب جام لب نهاده پیری متعب ایستاده ببیند خواب ازان نوام در منزل جان هوا گرفته کین یار دو گانه یگان لیلی شده لیلی این چه ماه آسایش آن جهان ندید سهر کو خور و در آن جهان بر چون شعله صبح گیتی افروز تا مگر که در آن جهان کند جو پای که در دلقا یشر که طلحه رکان بران و عشق چو پیر شور وانه عشق ست که انشای تو بسیار شراب تلخ چون بسیار شراب تلخ ناک شد قصه بغایت تمیزی این قصه کلیه دستگی با	اگر بر لب خویش بو نهاده سر بر سر تخت شان نهاده پرسید ز پر آسمان این منزلت از کجا گرفته بهستند رفیق جا وانه مجنون لقب آمد این که شاه ایجا برادر خود رسیده ز نیکو نه کشت و نه بجان سر ز خرمن شب زو آتش روز بر لذت این جهان نهد پای از خاک فنا پذیر بهتر انیت بدهند ازان بران تا روز نیفتی از نشان گردام زبان خود پرستی از عشق شدت چاشنی هر ساقیش چو عشق شد چه بگذا المنه لیس لطفانی	اگر بر لب خویش گرفته هر لحظه ز تو تناری نگین کین سر و تمان که جام دانه آن پیر زبان گرفته حالی آن شاه جهان برست باز بودند و غسل نال سو ده ایجا المی و گرنه بسیند آنکس که در آن جهان خرمین شد زید ز خواب خویش بیدار این عالم فانیست و گشت ز شمار بهوش باش ز نما خود را بحریم عشق لیس تیر از سر آنکه راست کار است بر شربت غم که جان گزید این حالت اگر چه رنج کش بود در بای سخن نمود پایاب هم فاتحه اشیر هست مسعود	اگر بر لب خویش گرفته بترارک آن و خوش بخت در بارغ ارم چه نام دارند گفته ز سر زبان لاله وان ماه تیان بدل نواز در درج و فایه سب بود الا ابد الابد نشیند شادیش درین جهان چنین که و این همه را ز یادیدار وان عالم باقیست و گشت کان گل نهی تپه چنین غار تا باز همی ز خود بیک بار شالیه شست شهر است چون عشق و بدی جان فزاید چون از سر عشق بو خوش بود کشتی بعد رسیده و ریا هم عاقبتش باد محمود در خواندن او خجسته گی باد همشید دوم تخت گیر کیخسرو ثانی احتشان شاه ای ملک دو عالم از تو آباد
شاه با ملک جهان عالم شاه نشسته کین با و یک ای ختم قران پادشاهی	نیک شاه نه صد نه از شاه خاقان کبیر ابو الظفر بے خاتم تو مبادشاهی	خورشید نیکم بے نایب اے شروانشاه بل جهان اے مغرزل آدمی زاد	

ای چشمه خوش میان دیا	پاکی و بزرگیت مهیا	روزی که بطالع مبارک	بیردن بری اسپر تاک
مشغول شوی بشادمانی	دین نامه تغزای جوانی	از پیکر این عروض نکری	گه کج بری و گاه بکری
این بارگ در پسند کوشی	ز حسنات خودش پند کوشی	در کردن پند خیر تفصل	از تو کرم و ز من تو کل
گر چه دل پاک تست فیز	هستند ترا نصیحت آموز	زین ناصح نصرت آملی	بشنود و سه حرف صیحا می
بنگر که جهان چه سر فشانست	وز چند بلوک باز ماندست	بر کار جهان عسر پرداز	آن به که تو ملای از جهان ترا
ز هزار شهر با کردانی	در نصیحت به پادشاه		بیدار ترک شوار توانی
داد و دهشت گران نداد	گر بیش کنی زیان نداد	کار یک صلاح دولت تست	در تن آن عثمان کن سست
از هر چه شکوه تو برخیز	بر دارش اگر بجای کنج	بر عهد کس اعتماد منای	تا در دل خود دنیا پیش جای
مشمار عدوی خرد را خرد	خار از ره خوچ چنین توان	در گوش کسی میغلن آن راز	کار زده شوی ز گفتش باز
و اندر آن کس که برب کن	و اندر آن که تو بر کنسته میغلن	از هر چه طلب کنی شب و روز	بیش از همه نیکوئی هر روز
یا آنکه حلال نیست با ده	پس بگو کن ازان حرام زاده	گر چه بصبح با ده چو پست	با ده تو غوری عدو دشو پست
چنداناش مخور که مستی آرد	کالایش بت پرستی آرد	انروز که خوشتری در آن راز	بر چشم بدان سپند میوز
و انشب که شوی بطبع خرم	با دی ز دعا بخود فردوم	در مجلس بکند کشته کن راز	تا اگر کم شود نشاء آن کوی
بنمای مبارعام شیر	تا کس نترزد و دم و لیر	بر هر چه عمارت خرابست	بشتاب که مصلحت شتابست
بر کشتن آن که باز نوبست	تعبیل کن اگر چه خونست	پیر و زنی کام خویش منگر	کاقبال تو سر و آرد از دور
زین جمله نسانها که گویم	با تو بسخن بهانه جویم	ورنه دولت ای همان خداوند	محتاج نش بگفتن پند
ز آنجا که تراست بهانه	ناید ز تو جز صواب راس	در ع تو بر هر چه رخ گروان	بس با دو عاینک مردان
حر ز تو بوقت شاد کاس	بس باشد بهمت تطامی	یارب ز جمال دین جهاندار	آشوب گزند را انگار
هر در که زند تو سازگارش	هر جا که رود تو باش یا ش	با دهمه اولیا بش منصور	و اعداش چنانکه مستی بود
بر دستش جام خسروانی	پیر باد ز آب زندگانی	یک قطره من دهاد باش	کین نامه نگاشتم تناس
این نامه نامدار دی باد	بر دولت او نخست بی باد	و اندر آن که گرفت کلک خا	نبوشت و تمام کرد نامه

یارب تو بفضل خود ز احسان	کاش بیهوده بر مراد گردان	کبتای برو دری ز دولت	تا باز بر دوزخ و محنت
در غربت لطف ساز گارش	در عصمت خود نگا بهارش	یارب تو رفیق تمش دار	در هر دو جهان بر عیش و آ
ایلی مجنون چو در کنون	همشیار کن همنزار مجنون		

خاتمه الطبع

سدا المهر و المنه که مقنوی و لایسب و لا جواب فسانه عبرت خیر و حیرت انگیز شهو برین مسکون بهشتومی
 لیلی مجنون پیر از مضامین گو ناگون و لطائف و قلمون گو ابطا هر داستان عشق صادق سرآمد عشاقان و شین
 قیس و معنوقه لیلی است اما در معنی بچشم حقیقت سر امرایه حیرت و نویدی عشق حقیقی است از نالیفات الطیب
 همه شعر او شیو از بان زبده کلامی جهان شهره آفاق اوستاد زبان دانان فارسی و دری و پهلوی حضرت
 مولانا نظامی گنجوی علیه رحمة الله القوی مرتبه سوم در مطبع نامی و مشهور مجمع هنرمندان هونیشی نول کشور
 مقام لکهنو بجاه یاری ششمه ام مطابق ماه ربیع الآخر ۱۲۹۴ هجری خلیفه طبع پوشید و پیرایه اختتام گزید

نہری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱۔ ارادہ کنی علیٰ حق تعالیٰ
 ۲۔ ارادہ کنی علیٰ حق تعالیٰ
 ۳۔ ارادہ کنی علیٰ حق تعالیٰ
 ۴۔ ارادہ کنی علیٰ حق تعالیٰ
 ۵۔ ارادہ کنی علیٰ حق تعالیٰ
 ۶۔ ارادہ کنی علیٰ حق تعالیٰ
 ۷۔ ارادہ کنی علیٰ حق تعالیٰ
 ۸۔ ارادہ کنی علیٰ حق تعالیٰ
 ۹۔ ارادہ کنی علیٰ حق تعالیٰ
 ۱۰۔ ارادہ کنی علیٰ حق تعالیٰ

